۵۲

سفینهٔ نظم و نثر

در سال ۱۲۴۹ نوشته شده

سه سرلوحه دارد

نور صادقی

۱۴۹

۱۴۵۷

۴۰۵

سفینه

شامل اشعار مختلف فارسی و منشآت هدایت در مشهد الرضا نشاط

تاریخ اواخر صفر ۱۲۴۹

بخط شکسته بسیار خوب دارای ۳ سرلوح تهذیب شده

658

سفینهٔ نظم و نثر ۵۲
در سال ۱۲۴۹ نوشته شده
سه سرلوحه دارد

نورصادقی

۱۴۹

...شامل اشعار مختلف فارسی و منشآت هدایت در مشهد الرضا نشاط
تاریخ اواخر صفر ۱۲۴۹
بخط شکسته بسیار خوب دارای ۳ سرلوح تذهیب شده

مجموعه از اشعار و منشآت

فارسی

شاپور - نشاط

و هدایت

سنه

١٢۴٩

نفیس

غزلیات سرکار نواب شاهزاده شیخعلی میرزا متخلص بشاپور

بسم الله الرحمن الرحیم

ای آنکه عارفست تو خال سیاه ما
تا کی زنای تو خنده بر روز سیاه ما

جور بس ز حد گذشت خدا را چه گفتنید
دانم که حال است زتا شد تباه ما

با ما اگر سبب که آمد چنین به
مشکل که سر ز خاک برآید گیاه ما

هستند باده نوش ز مهر ارادت
زیرا که هست سوی تو دایم نگاه ما

جز ما که خون ز راه چشم سر کشند
شاپور روز حشر که باشد گواه ما

آن خیل عالی اگر هست تا کی بندت
حیدر پناه هست در همه عالم پناه ما

وله

شاها اگر به لطف تو عمری رود بحشر
دانم چه بس گذشت عطا از گناه ما

ایضا

از انتظار رسیده است جان به لب ما را
چه میرسد اگر امروز وعده فردا را

نشان ز نافه با دوری کشته ما را
که مشکل است ببینم تا بخواب ما را

مرا که رخصت ... کجی ندهند
چگونه بوسه توانم ز دوش کف پا را

معاشران ز چه غمگین نشسته اند مگر
شکسته اند حریفان سبوی صهبا را

اگر سماع خسرو ... نقش ...
رها کنی تو ... سلیمان ... را

وله

اگر به جان رسد شاپور مسکنی نظری
بیا بیار بجو خونبهار من نشین ما را

ایضا

دلا عجب تو کجا این همه تمنا عجب
ز چین بجو که کجا طاقت این بار عجب

من که در قسمت چشم ارچه امید ور ستاره روزی
دلبر از ره دلم فوت گشته عجب

مسکن جلوه بهر صوب آن شوخ و دلی
حلقه زلف کجی رشته زنار عجب

زین غم از آن مرد زنی نعم ... آمد
کس ... [illegible]

کشته ام ... سر زلف ... ما
یا بیمار ... [illegible]

وله

گر دعوی خامه شاپور از آن ...
که ندانسته ... عجب

ایضا

ان شوخ چه بست میان بس هیچ جفا را | رسم نگه لطف کم از اهل وفا را
شد گرمی بازار نکو با جفا جو | از ما که خریدیم بجان جور و جفا را
هر جور که خواهی بکن ای ترک تنها دلم | ما را بس گویند سر تسلیم و رضا را
ای سنگدل از بهر خدا لحظه‌ای کن | غم مشکل شد از حسرت وداع تو ما را
غیر از غم و اندوه نبردیم ز عالم | تقدیر چنین گشته بما حکم قضا را

وله — ایضا
تا جان بلب ... ره عشق تو شد
سر ... نگه ... کوی تو ما را

صبح است ور خیز ز جم شاد منجانه را | ور آنکه ور دو از کرم ... صاحبخانه را
تا چند بود ... از اسلام | در کعبه بجستجو نمای صاحبخانه را
از ... دل پاک کن آینه ... | خواهی ... عکس رخ جانانه را
در ... یار ... | گیری ... چون صدف ... دانه را

وله — ایضا
این ... دو از ... قد و ... دلم
حسن ... سوز شد ... بیگانه را

خوی کش خدا اگر ... نشان را | ... ... را

نگار را اگر ز ضمن ... سلام | ... دل از ... را
بیان ... ز ... غمت ... | چه ... ز ... را

وله — ایضا
در این وادی که شد ... آشفته باشد
که ... از دیده ... جاری ... را

وا داده جان ... غمت ای تو را | ... در خلوت ... جانانه ... تو را
... آشفته ... ز ... | رشته عمر من ز زلف ... تو را
... که در وصلت غمت ... | کمتر ... صحرای تو را
شد ... رخ ... | ... دلها ... تو را
من از ... ز ... زلف تو ... | که ... رخ خط ... تو را
بچه ... روی تو ... | سر و کو ... دلارای تو را

وله — ایضا
... غم
که ... نقش کف پای تو را

جفا تا نبود ... را | تا ... مهر ... را

گمان وفا از تو رنجه نبودم | گمانم نبردی تو هم این گمان را
من و عشق خط نگاری که دارم | بهم جمع کی چه بهار و خزان را
تو انصاف ده این همه بار جور است | چگونه بود طاقت این ناتوان را
کند ناله مرغ شب خیز تا صبح | بمرغان مگر مهربان باغبان را
صبا کاش با آن جفا پیشه گوید | غمت برد از کار پیر و جوان را

وله ایضا

چه شد پور شاد است از یک نگاهی
دریغ از چه داری نگاه نهان را

در رگ و ریشه ام خون پاره‌ها | بهتر از یاری که دلها پاره‌ها
یار رفت و ماند مدهوش و زار | تا بچشم خویش دیدن خارها
زان لب میگون شکر عاقبت | توبه کرد از باده کردم بارها
صبر از دل نبود آرام از جان | در دو چشمم نیست جز دو کارها
باغبان گو در نبندد تا که ما | سیر گلبن از رخنه دیوارها
آنچه من دیدم جدا از گل که دید | عندلیب از محرومی گلزارها
قصه شاپور سودائی شنید | داستانی بر سر بازارها

وله ایضا

با سنگ جفا گر شکنی بال و پرم را
شادم که بمرغان برسانی خبرم را

با غیرت خلقی شوم از دور بکشتن | سهلست بقتل ار کشی بار دگرم را
دارد طلب خاطر خضر از گلشن | آن مرغ که نشنیده فغان سحرم را
داری سر قتل من و از بیم رقیبان | تا چند کنی زهر به جام جگرم را
از کوی تو روزی که رسیدند برفتم | گو هم بوداع تو مبارک سفرم را

وله ایضا

با آنکه جفا میکنیدم یار چه شاپور
زان به که بغم بگذارد اثرم را

وعده وصلت بدل داده قرارش را | تا چه یاری کند مرهم جفاکارش را
تا فرستم بهم و منتظرم نگذارد | وعده وصلت نفرستاد ندیدم یارش را
فکر هجر تو مگر کرد دلم ورنه چرا | با وجود تو بجا خاطرش انکارش را
باورم نیست که من گشته ز مستی باشد | هر چه گوید بمن از جهت وفا یارش را
مدعی آمد و شب تا سحر من زار | که صبا داد نمی‌یابد اظهارش را
نرگس مست تو شد زان دل شاپور | بند دار از هوس ساقی رفتارش را

وله ایضا

هیچ گونه نگیرد دلم قرار امشب
مگر به دست رقیب است زلف یار امشب

غباری از سر کویش اگر صبا آرد
کند علاج من و چشم اشکبار امشب

نگاه گوشه چشمی که دیدم از تو کرم
شدم به لطف نهانی امیدوار امشب

نوید قتل به فردا دهی و خوش شدم
اگر مرا نکشد درد انتظار امشب

فشانده راه دلم آتش تجلی جان
سیاهه بین که چه ساخت آن نگار امشب

چنان ز چشم خمار تو مست و مخمورم
که جز خم خم نکند چاره خمار امشب

وله ایضا

ز طفل دیده من خون همی‌چکد شاپور
گرفته سرو مرا غیر در کنار امشب

رسید یار ز ره مست امشب
کز دور کن نگه مست امشب

ز عشق چشم و به گواهی
رخ ره همچو ما مست امشب

شد گرم مجلس ای حریفان
بر آتش می گواه مست امشب

دور از تو شبی که زنده مانم
هنگام آمده عذرخواه مست امشب

دانسته بین نقش جهان هیچ
با صحبت دگر که نام مست امشب

وله

وله ایضا

ز بس که شوق وصالش شاپور
ز ناله گاه گاه مست امشب

سر اگر قبول باشد بنهم که جای باب است
تن اگر حقیر باید بکنم رها فدایت

تو نگاه کن به جمعم نگری نظر به عالم
منم آنکه جسم و جانم همه عالم از برایت

اگرم بدل ز جور رسد و صد بلایی
هرچه خسته‌ام ستانم چه جفاست

نکند نالم از جفایت که تو خواه ناخواه
مگر آنکه گیرد از تو چه داد ما خدایت

وله ایضا

تو دور از میانه مشکل نظری کنی شاپور
که صلح هر دو عالم چه قبای در قفایت

خیال روی تو ما را همیشه در نظر است
کمان ابروی سرکش از تو بی‌خبر است

تو شاه کشور عالم شبان و ما مسکین
که آخر از ستمت آه و ناله از اثر است

نماند قوت پرواز نشد ملولم
مرا ز لطف تو دی شاه از چه بی‌خبر است

کرم ز لطف تو بوسه و یاد دشنامم
ز غمزه مپرس ندانم که کدام خونتر است

نه عیب نیست که رنگ بنفشه‌ها
که بنده کار و کرو بنده پروری دگر است

حدیث قامت تو در امثال آن گوش
سخن چه می‌ماند اگر از آن کمر است

جگر خراش‌تر از کار ما فلک نگذاشت | هستم نغمه گویا به سوز هجر تو داشت

وله ایضا

اگرچه نکهت زلفش مکان دهد شاپور
ولی ز غمزه چشمش مدام در خطر است

رخنها از ناوک جور بتان در سینه است | وای ازین جانب دلم کش شش جهت جای صد است
با چنین قامت که صد افسوس خون بلبل گشتم | دعوی پا بوسی با قامت با طلب است
تا بود زنجیر زلف ماه رویان جای این | این دل دیوانه از زنجیر خاطر مشکل است
باد در وادی لیلی نباشد این چنین | ناله مجنون هم از قید ها محمل است
دیده در غیرت بنشسته دل به خون دیگری | تا خیال روی او در دیده پیش دل ز دست

وله ایضا

حاصلی از خود ندیدم غیر از عاشقی
شمع شاپور از غم عشق تا به جا حاصل است

کنون که غیب مرا در سخن گشوده دست | کجاست آنکه رساند پیامی از بر دوست
چنین که جز از نظم گرد آسمان دورش | مگر به خواب ببینم که منظر دوست
سخن او که سرخوشی فدا شد خون جگر | کسی که سوی من آن پیامی از بر دوست
خوش است قامت سرو چمن که پرورد | بزیر سایه خوش قد صنوبر دوست

وله ایضا

زمانه گشت از از در بنده شاپور
که شد به صدق ارادت غلام درگاهت

ناله عشقم زار از کار شاه گذشت | بر وی از هوش مرا ناله به سیما گذشت
قصه چو آن چشم سخن از آن لب شیرین گوید | هر دو مرا بر در سینه که از قیامت گذشت
پیش شمع رخ او ما سحر می‌سوزند | با غم از اینکه بر سینه که پروانه گذشت
هر من دل شکن زلف تو خوش بس دلها | هیچ لعل تو نیز سینه که دیوانه گذشت

وله ایضا

رفت شاپور هر دو از غصه گذار شهر شراب
یاز نی ناله جانسوز زر گاشانه گذشت

نه چنانم چو جفای است | که کس نیست با مهر باشد
به حرف غیر با او در زکمانی | همیشه در حق با بدگمان باشد
نکر و آنم زرنگش رفیق هرگز | که آن دلبر به قتلم شادمان باشد
بهر جا که نگویی تو گویند | زنا کامی من خبر دلستان باشد
هوس بشاخ گل او نخست ما را | مگو صیاد من با عهد باشد
وداع جان به دریای خرابی | که شاپور از فراق ناتوان باشد

دلم از آن لب که رسید او تو دراز راز است
بعد از آنیش ز غم عشق بتان انکار است

وله ایضا

ما خو بدیم بمحنت درد و غم عشق تو را
گرد از جهت تو یکبار روا مفرش هم را
آمد دل جان و دل بهر نثارش باید

غم عشق تو اگر سهل و اگر دشوار است
هی بار استم سنگ یار ادر کار است
حاکم آنکه مرا جنس کنون در کار است

وله ایضا

همچو شب نور بیاید سخن تیغ شنید
هر که هی داد دلش شوخ شکر گفتار است

دل ای دل اگرت برسد زارم نظری هست
در هجر دم اجور نشد که ظالم امروز
این قافله را حاجت بانگ جرسی هست
شک هست و جان گفتم و اسوخته گشتم
خواهم نکرد از دو غمت از سینه برآرم آهی

گر زلف پریشت تو شعبده گری هست
کار وصالش هی بار اخبری هست
تا چند بنالان مرا همسفری هست
از آن باغچه گر بهر طرف آن خطری هست
تا زه نبر دیده هیچ جای دگری هست

وله ایضا

تا چند جفای تو کشد بیدل نور
تو راز که چه دا ای جانت داد دگری هست

نه به هر دو یا غم عشق تو را سر او دار است
علاج هجر بود صبر آه کن هی زار
ازین کمند با بسیا نفس رها گشت
مراد ما ز دو عالم رضای خاطر دوست
شب وصال ضعیف ادا نه شرط انصاف است
جفا و جور تو شد نور را دعا به فلک

مکرر دایا که جفای تو را خریدار است
ندانم آنکه بهجر ز تو هیچ در کار است
مبین زلف تو که گهی پان که کار دشوار است
دگر نه عاشق تو چه دل از هر دو بیزار است
که بسمل تو خوب وقت جور بسیار است
کنون جفای تو را عدل شاه در کار است

وله ایضا

نگفته ای همه شب که شانه دست تو دوش
بسجود گفته علی در بر دار است

ای دلبر با وفا نمیدانم
با غیر نگو ز رشک میسوزم
از قید زمانه ترش کرده
ز رسیده سخت از ...
حیف است که از غم تو ...
با این همه عیب یار از شوخ

رفتی تو و می روم من از دست
کان شوخ کمر نقیب ... بست
هر کس که به یاری تو در دست
هر سر ستم که از کمان رست
از ما چکلم که شکسته بشکست
از ما که برید با که پیوست

دور از نظری اگر بجا نیست ‌‌ ما را همه چشم سوی او هست

وله

تا دیده لعل تو داد شاه نور
با خاطر شاد هیچ ننشست

ایضا

غیرتم مانع ز پرسیدن او بیدار کشی ‌‌ که مبادا دگری اظهار کند یاری

وله

گفته بودی که نپسندم مگر در خواب
آه از این بخت نه ضعیف من بیدار کجاست

ایضا

گر ملامت برد عشق بتان چندین است ‌‌ عیب ما عاشقان کی که گناه ما نیست
عاقبت کار رسوائیم ای درد کشید ‌‌ در سر کوی بتان با تو اگر منزل ماست
ناصح منع مکن از عشق بتان بگذر که ‌‌ گر ز نام مهر رخ خوب عکس ماست
خط نباشد که بگرد مه او شد پیدا ‌‌ تیره مهر رخ او ماه دو هفته است
هیچ کس خون نشیدن ره عشق نگذاشت ‌‌ فارغ از دعوی ما در دو جهان قاتل ماست

وله

دیگر به خاک شهیدان زده می‌نگذری
بگذر از تربتش بود و بگو تشنه ما نیست

ایضا

سر در دام از کوی تو در غم هست ‌‌ هر چه جز حرف غمش دگر از دل است

از کی

از بس که بی تو چشم زنده دو بار ‌‌ شوق دیدار تو در هر قدمی همراه است
ما سحر هیچ چراغی یکجا به سوی خوش ‌‌ مگر آن خانه که روشن ز شمع ناله ماست
گرد سودای تو عمر ده سپری شد ‌‌ ز برم آنچه به سوی تو نرسانم اثر است
مسکن چشم تو و لب تو جان من است ‌‌ این نفس که در دل آن جانان دگر است
وادی عشق بسی دور و دراز است ‌‌ طی این مرحله یارا چه به یاد راه است

وله

صد وجه بی زر نیست بود مگو حکایت
دو دوری جبه نیز هست صد مگو در گرد است

ایضا

مدام هم چشمی یار روی بنگرست ‌‌ ملامت گوی دشمن در دوستی
وفا هم نیکو بود و گرنه ‌‌ جفای خوبرویان بهتر است
رخش را با به گردون نچیم ‌‌ نه پندارم که ماه آسمان برادر است
چنین گلی هیچ دهقان نپرورد ‌‌ گیاه دوستی با آنکه خوش است
سمند ناز ستم با او چه سازم ‌‌ که کار آتش و کار آتش درست
صد ناز غمزه می‌نوشد جانم را ‌‌ مگر مجروح دور از همدم است
مرا امید که به یک جا ببینم ‌‌ نه بس دگر ستاره بر لب است

بر آن رخ مهوش شاهی بن لفش
نگردد سیر از تیر نگاهش

چه طاووسی که اندر باغ حسنت
تو شیدا ادای همه من زاهی ورد دست

وله ایضاً

جهانی مضطرب از تیغ شاپور
وزاغی خو کشته لب تیغ ابروست

نصیب غم جان [illegible] آمد
مپرس از من و از حال [illegible] محنتی
[illegible] اگر دارد [illegible]
مباش [illegible] ازاد دیم [illegible]
ز [illegible] که [illegible] عشق عاشقان دیگر
هوای گلشن کویش [illegible] غم دلم

هزار [illegible] جان آمد
که خون دیده [illegible] اسیری [illegible] آمد
ز بند دل که ز عشق تو ناتوان آمد
قفس مرغ دلم [illegible] آمد
کنون که حرف میان تو در میان آمد
ز غلغلان چمن [illegible] آمد

وله ایضاً

شاید از [illegible] و از جان تو غمانش بود
دلا که با غم [illegible] شوخ [illegible] آمد

نگر بنقش [illegible] و جان [illegible]
نه تنها [illegible] است از [illegible] عجب آمد

که دانستم [illegible] و دیگری [illegible]
که جانش [illegible] و از [illegible] دل [illegible]

سبب گریه زاری عشق خوش شدم اما
گر ادای [illegible] کشته [illegible] تو

که نقش [illegible] دانم [illegible]
که [illegible] غم [illegible] شبها [illegible]

وله ایضاً

شب تو ز خون [illegible] شوخ سنگدل
که از جور تو هر شب دامنش از گریه تر باشد

هزاران [illegible] ستم [illegible] آید
ندارم از ستمت شکوه [illegible]
شوم مجمع با عقل مضطر و حیران
ز بس که جور تو عادت [illegible] دیگر
شود [illegible] کار مردان اندم
پس از وفات اگر بگذری بتربت ما

همه [illegible] مرغ ناتوان آید
مرا بدل [illegible] ستم از جور [illegible] آید
حدیث [illegible] میان [illegible] آید
دفع ز جور تو [illegible] که در [illegible] آید
دلم اگر ز جفای تو در فغان آید
[illegible] باش که [illegible] آید

وله ایضاً

مثال از ستم یار [illegible] شاپور
که هر چه قسمت من گشته است آن آید

با این همه دیوانه نصیحت نکند کس
بر درد دلم چاره مجو شیدا [illegible]

هر کز [illegible] در [illegible]
[illegible] دوا [illegible]

امروز بود جور و جفا پیشه چو جانان — ازان رشک که این بتان چه دو دو پیچ
ما گر زدم خوش زند از دیده چه سیما — در حسرت یکموی ازان لعل که آید
گویند که شاپور نهی ز ادرنگف دین — ما در حق لب پر خرابات چه فرخ
گفتم بدل آخر چه رنجور شدی گفت — از دوری

شاهی که گرفته سپر حفظ بعالم
وله — رفع بلا بر زد سجاوت شده قبضه — ایضا

تا چشم من از دام نظر بار بس افتاد — لب قند دهان کرده دلم از قفس افتاد
فریاد که مرغ دلم از دام چه بگریخت — از طالع برگشته بکنج هوس افتاد
این سر نوشت چو گرد لب سرخ و درشت — تا رشک لبت تو نشیش مگس افتاد
بیچاره هم از زلف تو او بحیح بحیثیت — از دود چه بکر بحجت یعنی عسس افتاد

نالید چنان از غم محمد شاپور
وله — گر ناله این خسته فغان از جرس افتاد — ایضا

ما غم عشق بتان در دل افکار آمد — از همه غم دل غمدیده سبکبار آمد
شهره ای زلف سحر تو دلدار آمد — هر دو دلدار بت آن شوخ ستمکار آمد

آگاه

آه گاه آمد از جبر فرصت دیدار بندم — از رخ چشم بیالین من زار آمد
بعد از انیم زبانگت نخوردم — که مسیحا نفس از بهر بیمار آمد
عجب از خبر بس اندیم و طالع تنگ — که درین شهر نگار خریدار آمد
دلم آمد که ز دام تو رهائی دهم — من تا نامه شده او بگرفتار آمد

نه عجب گر زتوش پور وفائی طلبد
وله — خصم تو بلا در همه آفاق طلبکار آمد — ایضا

چنان در وقت رفتن اسید حسرت نصیب آمد — که عاجز ماندن از دارو چه بر بالین طبیب آمد
شنیدم تا قسم بر جان دار غیرت شد زارم — پس از عمری که آمد یار همراه رقیب آمد
زسیده او عده یی خوردم آرام به پروانه — مرا تشویش خاطر از جفای طبیب آمد
نخواندم هیچ پیچ دل بر غیر در بس عاشق ام — ولت بشنا خار عشق جانان ادیب آمد
چنانم کار تنگ شد [illegible] — که گر آمد بیالینم طبیب گویم طبیب آمد

تو باید خواطر شاپور را از هر رنج رها
وله — که سرو [illegible] را از [illegible] گلشن را عندلیب آمد — ایضا

این دلبران همیشه بما حجه جفا کنند — مشکل که دگر بعهد مروت وفا کنند

ذوق شکارم از عقب جان می‌رود
صد بار اگر ز حلقهٔ دامم رها کنند

این دلبران که سعی کس از یار منکرند
یارب چه می‌شود که نگاهی به ما کنند

بیمار عشقم و ز طبیبان شهر پرس
کین درد را چگونه به درمان دوا کنند

خوبان شهر با همه بیگانه‌اند چرا
ما را به یک نظاره بجو آشنا کنند

گر دور پا نوای غمت نمی‌برم
گر بند بند من چو نی از هم جدا کنند

ولہ ایضا

مو تا ز زلف خم چه نماید دلبران
شانه را به دام بلا مبتلا کنند

خسرو صفت شکنم طرف کلاه گر شکند
از شاخ گل کلهٔ گل افسر قیصر شکند

به تبسم چو در ایام لب همچو شکرش
از صفا عقده در شیشهٔ قیمت گوهر شکند

گر به بتخانه چو خورشید رخش بشکند بتان
از نگاهی بت و بتخانه بهم در شکند

پیچ گر پیچد این بت چو خورشید عذار
نکهت از گل زده و رونق عنبر شکند

ولہ ایضا

هر سر گیسو که شانه پور فشان دارد [illegible]
زلف مشکین چه بر آن عارض انور شکند

در هجر آن دلارام جان از تن روانم می‌رود
در زمین او از بزم کو تا که جانم می‌رود

کم او

گفتم ز تیر غمزه‌اش سینه بود مجروح و دم
ناوک به سینه مرغ دل ز ابرو کمانم می‌رود

بیمار عشقم هر زمان بی‌دوای افزودن غمش
در هجر او در جان خستم تاب و توانم می‌رود

آتش زن رگ سینه‌ام جانم گرانیها در
هر شب به دامان از غمت اشک روانم می‌رود

رحمی نکردی یار من گر میخوامی این جنین
بسیار فریاد از دلم در آسمانم می‌رود

صبر و تاب یاد من در هجر من از یادم
اما چه سازم با غمش کز کف عنانم می‌رود

ولہ ایضا

روز وداع و شب در دل آرام که باشد بدل
شب بود در دام از آن کار ز جانم می‌رود

یار ما در بر بود دل با رقیبان می‌کشد
این قیامت بالا که کمان ابرو مشکین کشد

کس که گلگون می‌نشیند بر سر چشم عاشقان
تنگ خود نخوانم بخون ریزی [illegible] می‌کشد

گر چه بت کعبه این محراب ابروی سر کرد
تا ابد در کوی او صد عاشقان می‌کشد

از غم و اندوه عالم این هوا خواهی منزل
تیغ گلگون [illegible] نامی گرامت می‌کشد

خورشید از صبح بوم رازی که شوی حق
[illegible] می‌کشد

ولہ ایضا

جان نثار دادم او در قصد یار [illegible] آتش کشد
آنچه [illegible] از این زمان با من [illegible] کشد

شور و گر از ناله‌ام هر لحظه برپا می‌کنی
بیچاره عاشق هر کجا بنشست رسوا می‌کنی

شیوهٔ زلیخا گر تو را ای یوسف گل پیرهن
شد مبدل در تو [illegible] قد رعنا می‌کنی

زلف بر رخ [illegible] نعل [illegible] جان
رخ گر نمائی در جهان [illegible] غوغا می‌کنی

همچو خوبان [illegible] معلوم [illegible] قدر ان
[illegible] سرو سیم اندام اگر [illegible] پیدا می‌کنی

ولہ ایضا
گفتم شهید خنجرت بودن که خواهد شدن
آهسته گفتا زیر لب امروز و فردا می‌کنی

عزیزم [illegible] تو گرفتار مباد
جز دلم در سر زلف تو گرفتار مباد

[illegible] از دل تو را [illegible] قلم گوید
[illegible] یارب از این راز خبردار مباد

در پی صید دلم کج کلهان شد پیدا
بجز آن طره طرار گرفتار مباد

یارب آنچه [illegible] کشاکش باشد
در و دیوار [illegible] خسته بیمار مباد

صعوه‌ام لیکن شکار [illegible] باید
[illegible] جفا کار تو را عار مباد

تا توانم که شبی بر سر کویت گذرم
پاسبانان تو را دیده بیدار مباد

ولہ ایضا
هر که را یار [illegible] در آغوش
ای دل آن یار جفا کار تو را یار مباد

بر عارض چون [illegible] خم اندر خم او
آشفته [illegible] میانه [illegible] او

[illegible] که جان و دل [illegible]
گر [illegible] چشم تو در عالم او

خواهم [illegible]
تا آتش [illegible] بجام جم او

از ما [illegible]
باشد [illegible] سینه [illegible] همدم او

جانا [illegible]
افزون [illegible]

با خاک [illegible] عشق
ابلیس اگر [illegible] سجده بر آدم او

ولہ ایضا
دانیم [illegible] یار
گر کار عاشقی [illegible] او

نباشد [illegible] آهی بر آید
چو کام من از [illegible] نگاهی بر آید

[illegible] عشق [illegible]
چنان سوز [illegible] کاهی بر آید

خوش [illegible]
که از هر طرف داد خواهی بر آید

[illegible] که چشم تو خواهد خرابی
چه از دست شاه و سپاهی بر آید

ولہ ایضا
نخواهم کسی [illegible] که داد [illegible]
مباد اگر از سینه آهی بر آید

سنگین دلا که این همه با من جفا کنی	شادم که رفته رفته بخویشم نشانه کنی
کفشم نشان ناوک بیداد او منم	کردم بمن خطا و نهم برسرش خطا کنی
آخر که ساخت کار من و کار عالمی	زان شیوه که زلف کج صبا کنی
در حیرتم که یار غلامی چه میدهد	کان خواجه تا بخریده بهیچم رها کنی
گفتی میانه تو و دلدار چون گذشت	باری گذشت با تو بگویم چها کنی
صد بار کرده در هوسم از تو ناشکیب	کاول گرفت شیخم و آخر رها کنی

شاپور جز جفا بجز از نظر مدار
وله گر یک دو روز با من سنگین وفا کنی ایضا

با من فرو نشسته و دلدار نظرها داده	مهر با منش خلعت لباس خطرها داده
چون پیاله‌ای تو دستی نگار گردد راز	تحفه امید چه حاصل که ثمرها داده
شمعه صفت تو در دل اغیار اوج	قاصد کوی تو را مژده خبرها داده
بر غیب شد هدف ناوک جور تو دلم	تیر بیداد تو از سینه سپرها داده
کو تعبیر نکند با من در خسته نظر	که غمش با من غمدیده گذرها داده
نکند در دل هیچ کسم اثری	این همه ناله که بلبل سحرها داده

نکند هیچ اثر در دل سنگینش شاپور
وله آه جانسوز تو که هم که اثرها داده ایضا

مرا گشتی و انیم چون بهانه شد	که با تیغ تو حلقم آشنا شد
بلای جان بود ترک نگاهت	به صید دل اگر چشمت بلا شد
چنان رازی که چشمش از جای برید	زلف تو اگر محرم صبا شد
جدا از آن زلف و اندوه حسرت است	به جور آن ضعیفه گره وا می‌ها شد
دف آئین و رسم عاشق آمد	بتان را رسم و آئین گر جفا شد
به صبر از طبیبم چاره و نیست	مریض عشق را دردی دوا شد

زروی درد سینه اغیار شاپور
وله من همین ناله که هست تو خطا شد ایضا

به تیر غمزه‌ای بی سرو راه خنجر که از من زد	چه پرکی مست نغمه‌ای که برقی سوز خرمن زد
بمجلس چشم الله بقای الله و بی رخسار	فروزان آتشی گردید و درجان بی‌یاری رون زد
بنازم ترک چشمش را که دل از غارت که	خدنگ جسته و در پی کمان زد
بنام ایزد اندر خط و تعالی الله از قدش	که بر سر خط کشید و در دین و دولت زد

ز چشم مست شوخ او ز کار گشته — زهی سحر آفرین چشمی که ره بر هوشیاران زد
ز فریب خطش از آن خط مشکین کرده آن سرو — رقم بر صفحهٔ عارض بقصد نقشبندان زد

وله من ایضاً

سر از مرتعان شب پر چمن بچه کرد لطف او
ز فرط رحمت گاهی در اندیشه دامن زد

صحبت نمی شود از جان طلب کار — که چون یوسف تو هم را بیازار
من آن کالا که از صد چون ... — شوم شرمنده از فرخ خریدار
چه یار را به هجر آن کاشتی بودی — بدل صبری که امید بهبود کار
اگر چه زخمها بر جان دارد — مرا بیماری چشم تو بیمار
مریض عشق را یار از هیچ درد است — که بر بالین نخواهد پرستار
خوشش آمد که در کنج قفس داشت — ز مرغان چمن پای بگلزار

وله ایضاً

مانند ماه صبا بان که بسنده تا که
... نور از بهجت در ازار

خنده گو چگونه این دل سنگ بی قرار — گیرد قرار در خم آن زلف تابدار
گفتم ز زلف تو نهند بار بر دلم — در دوا که منت در کف دیوانه هوشیار

باشد ز عجب یار که او را ز شرم زنان — در کام اگر چه زهر اجابت ناگوار
مطرب نوای راست نغمه عشق می زند — یعنی به پیچ پیچ که بشنید اشکبار
فصل گل است ساقی گلچهره می بیار — انصاف ... نوبهار
ساقی درمجلس ... مضطرب — ... لطف ...
دل است آنکه هر شب ... — تا چو ... جدا ... کامکار

وله من ایضاً

باوش همیشه اختر دولت قرین اوج
تا هست ذکر اوج حضیض روزگار

بنده که گردی نیاید هیچ کار — زان منم که خواهم بسم شرمسار
از سر زلف تو ای بسیار نگار — باربیت ... ما را قرار
سوخته الماس دارم در جگر — از لب یاقوت لعل آن نگار
تا خیال قامتش شد منتظر — من نخواهم دیدم سرو جویبار
یک خدنگ گشته از ترکان — یک [illegible] کشته او صد هزار
در ره من آتش [illegible] — در رخ او باغ و [illegible] اشکبار
گفته ام جان بسپارم در رهش — تا ز روی او نباشم شرمسار

بعد مردن گشت معلوم همگان / در بر جانان نباید در شمار

خیمهٔ غم کرده خورشید ستم / پیش حلقش از عشق آن زیبا نگار

ملک ور سواد او که نام و ننگ / عاشق و شیدا او که عجب

طرهٔ دلبند پیچ و خمش / حلقه حلقه چون کمند شهریار

خسرو دوران نقش آنکه او / شهریار کامیاب کامکار

تیغ او را پایه آتش فشان / رخش او کوهی بود ناموس گذار

عکس قهر اوست کین [illegible] / فرع لطف اوست جنت روزگار

شور شاپور است چون در مدح او / عقد برد پیش کند گرم نثار

وله ایضا

مرا با شد ولی انهم گرفتار / بدام طرهٔ طرار دلدار

جهان در دام خورشید کرم ایام / بجا طرف شد نهای گلزار

سیالین من آید وقت مردن / پس از عمری بکار آمد مرا یار

بهار است و چمنها سبز و خرم / نشاید رفتن پیاله زینها

برهنه هکه بیاید هف و نان / روا دارد طیلسان تسبیح و زنار

سر ما و در میخانهٔ عشق / که میر وقت شد با هم مست و شمار

ساغر خورشید را ماند چه گسن / پا چو بشن خرید الحق بیار

من آن کالا که از عجب ز رخ / شوم شرمنده از خود باز

بگوید جرعهٔ میخانهٔ شاپور / که نگشاید شش آنچه عقده از کار

وله ایضا

گند گردون غمی روزی دو از نامه‌ای ایزدارش / در ارد و ماه چهره گیسش را فرزند بهارش

مباد اضطرابش آنچه گرد و از پیالهٔ من / منیجو ایم گیسی باند و رکف خنجر دارش

زنجیر غم ادوای دیوانه چمنش آنها / چه پیشه گاه گاهی باده سالو دار گرفتارش

چه دلهای عزیز است آنکه گلشش نالان / مرن ای باغبان بنشت جفا بر غنچهٔ گلزارش

خلاف حلقهٔ خوبان ز مهر و نه سپید است / چه کردان همی کرد این باغ ها بر تو مثل شکر کارش

ندارم طاقت رشک که وی چشم بنم غمزه چون بارا / نه بینم هیچ آنکه باشد همراه اغیارش

من از انجا بیت شاپور و در بیش گریزانم / چه سازم نیستم چون طاقت از شهر بیارش

وله ایضا

چنان کردیده چشم من منقش / که شونگی بود هر برف رد وش

مجنون نیز غمش باری شنید
کس از چشم او گر دیده مستیش

گر او را سینه چون نقره خام
ولی هم سحر ز ابرو شکستش

دلم بادی برای غمزه شکن
گرت ناچار چون بیاید شکستش

جهانی بت پرستی پیشه سازند
گر او بت باشد من بت پرستش

وله

چه حال است آنکه از او دین نخواهد
ولی شاپور باشد بت پرستش

ایضا

بجا ماندم که بر ماندم از سنگین دل
کلبه ام را هر از آرزوی بیاید مشکل

دلی که کارش همه جور است با دل تنگ
که چرا او دیده دل گرم چشم من ...

رشک بر قاصدم آید که برد نامه‌اش
من گریستم پیامم در کنار این دل

گر چه صد ره نگرد من دیده ...
لیک شادم که بود بحث خلقی ...

سوختن از آتش هجر همه عالم را
دل بحث تو آتش چو بود ... صد

ازان سیر بر آتش عشق چه حیرتی حاصل
همه را دوست بدارند و یار امروز

وله

تا گریزیم از این ناله ولیکن شاپور
کس نباید که بپرسیم نشان منزل

ایضا

جرعه‌ای از لب لعل تو اگر نوش کنم
عالم و هر چه در او هست فراموش کنم

هست در سر هوس سلطنتم میخواهم
حلقه بندگی عشق تو در گوش کنم

فارغ از محنت ایام شوم در همه عمر
با خیال تو اگر دست در آغوش کنم

هر زمانی که زنی لب به لب ساغر می
چون خم از رشک لب لعل تو در جوش کنم

دور نبود که اگر محتسب شهر عدو گردد
دست در گردن آن ماه قدح نوش کنم

وله

همچو شاپور اگر از لطف خودم در ره شود
ناله دل ز غم عشق فراموش کنم

ایضا

از عشق نکو چگونه رستم
این بس که ز قید خویش رستم

با زینت بازی زلف طفلی
یکباره عنان ز دست رستم

از قصه درد هر چه گویم
گرم نفسم عالمی شکستم

ملک آید و کوه پاره گردد
من پیش نکو چگونه رستم

مشتاق توام به جان ولیکن
چشم از تو نبسته عهد بستم

امروز نه عاشقیم و بدنام
رسوای عشق از الستم

در خون دو دیده همچو شاپور
در هجر تو تا کمر نشستم

ازان از شیخ و زاهد عار دارم
که جا در خانهٔ خمار دارم

وله ایضا

سپاه از غیر ره باید بپوشش — همه شب دیده بیدار دارم
سخن هست محرمی نه با که گویم — بدل گر شکوه بسیار دارم
کنی تا جور با ما کار داری — کشم تا جور با تو کار دارم
تو با من گر جفا بسیار داری — وفا با تو نه کم بسیار دارم
بسر گر خرقهٔ سالوس و گر خز — به کف گر سبحه و زنار دارم

نه زین از لجه بیرون کشم بار
نه زان شاپور بر دوش بار دارم

وله ایضا

ای کاش که در کنج قفس زار بمیرم — پیش از همه مرغان گرفتار بمیرم
دیدن نتوانم بچمن مرغ گرفتار — ای کاش که از حسرت گلزار بمیرم
تا کس نزند طعنه بیداد تو خواهم — از شغلی جان دادن اغیار بمیرم
چون حسرت روی تو مرا سوخت جانست — بگذار که با حسرت دیدار بمیرم
هم صحبت غیری بود و محروم ازان کس — نپسندد خدا را که چنین زار بمیرم

دوران

دوران از در دلدار چه باندم دم شفقت — در صومعه یا خانهٔ خمار بمیرم

شاپور نخورد حرف محبت ز زبان مست
منصور صفت گر به سر دار بمیرم

وله ایضا

عمری کشیدیم جور تو گوش شنید زاریم — ترسم بنالم از جفا تو بر زبان نیاریم
تا حد شب غمزه ات کشتم به حرف شاهد من — از ناوک مژگان تیر بر سینه زخم کاریم
تا شب بکشم ز لعل لبت ساقی خمار — هر دم بمخموری کشد از جام می هشیاریم
شادم که چشم مرا نگذاشت ز غم کار دیگر — گر تو با ما صحبت کنی این است بیداریم

گفتم مگر نهفته کنم از مرحله عاشقی
شاپور کجا ماند نهفت این شاید ایم

وله ایضا

قصهٔ زلف تو با باد صبا میگویم — سخن نافه بر باد گذشت میگویم
بندهٔ عشقم و از شیخ مرو دانستم — این سخن نیز همه جا با همه کس میگویم
آنچه از صومعه و صحبت زاهد دیدم — باده وصف وی بدر میکده ها میگویم
در نگیرد سخن ما و تو ای — که تو از جور و جفا من ز وفا میگویم
من دوشنام تو گر خود دم — که هنوزم نفسی هست دعا میگویم

شبم آشفته‌تر و روزم ز شب آشفته‌تر است … بس که افسانه از زلف دوتا می‌گویم

ولـه ایضا

سخن عشق نه قصه شود اندیشه پور … فاش می‌گویم و با شاه و گدا می‌گویم

جانا ز وفای عاشقان از پیچ و پس پروا مکن … ما را مکش از غمزه اندیشه فردا مکن

ناصح شنیدم در گذر هرگز نخواهد کرد اثر … بر صورت ما نقش نگر منع تماشا مکن

کالای شیرین تو را [illegible] … جانا نهای بوسه [illegible] بالا مکن

صیاد از کنج قفس الفت گرفتم [illegible] … دیگر دری بر روی او [illegible] گلشن وا مکن

ولـه ایضا

ای محتسب با جام چون دیدی مرا [illegible] … این قصه باز آید مگو یکباره آتش [illegible] مکن

دور از که نظر بقامت او … در هر دو ز پا قیامت او

ولـه ایضا

هر چند [illegible] شاپور … بر گردن من غرامت او

گاهی اگر از لب [illegible] بر آمدی … تا جان بلب [illegible] بر آمدی

گر ماه من [illegible] بر آمدی … لیلی [illegible] بر آمدی

الر

بر سینه آتش نشانم ور ندیده جا دهم … گر تیر جور بشکن از ناز چشم بر آمدی

قانون عشق [illegible] عاشق است … این زند که [illegible] نوک [illegible] آمدی

در شهر تنگ [illegible] … با خیل غمزه گر [illegible] آمدی

[illegible] … گر [illegible] بر آمدی

ولـه ایضا

بر دامن وصال تو شاپور دست … کامش مگر ز طالع میمون بر آمدی

با غیار رازها نهفت راز داری … حیف [illegible] ای شوخ [illegible] داری

دور و ز [illegible] با [illegible] یار داری … ندانم چه [illegible] در نظر باز داری

[illegible] غمزه [illegible] … بنازم سر [illegible] داری

[illegible] … به جز غیر [illegible] داری

فضای [illegible] … ز ناخوش اگر [illegible] پرواز داری

دم [illegible] … ز [illegible] داری

ولـه ایضا

نگاه تو دوران [illegible] … ز شاپور [illegible] چرا باز داری

روح شیرین شود ار چشمه حیوان یاد کنی / گر گذاری بسر تربت فرهاد کنی
گرچه کوه است که از بیخ کنی بیستونش / جور با هر که بد یعنی نه دوست داد کنی
کارت افتاد بجائی که سبک شاد شوم / مگر اندم زجفا کار رخی یاد کنی
چه شود گر کنی از لطف نگاهی بدلم / که دلم را به نگاهی ز غم آزاد کنی
شد بتاراج خزان گلشن عمرم ز ... / در قفس چند ازین ناله و فریاد کنی

ولیه ایضا

دارد از اهل دلم دام و قفس چون شبنور
مرغ دل گر به ناوک صیادی کنی

بگویم تا غمت با مهربانی / مرا ای کاش بکشی بی زبانی
ندارم هیچ جانان تا چه طلب / برآرد از تنت چون من ناتوانی
قدت دارد است سرو ... / همیشه قامتم همچون کمانی
بجز بالا و رخسارت ندیدم / که باشد بار صاحب ... بدانی
تو را چه در هر ... که ... / نه در بالای تو چو پاسبانی
نه جرم او که از دل تو بالا / ولی از غم بر در از چه جانی
چو بالا کشتم از بالا بلندی / چه موی از غم همی میانی

داری

در این گلشن زنم آتش برق / نشنیدا ... فکر آشیانی
برآواز زبان تا محرم آمد / ببند و عشق هر جائی زبانی
ز غم سرزنش واجب که دارم / بهای یعنی ... او نقد جانی

ولیه ایضا

سپاه ناز دوش تو پر از سم
زبس شد کشور ما را زبانی

نه از جور است منظور رسش ... دیگری بادی / گمند گر نا قلان خوش شرابکاری
مگر از ناله ... ستانه برآید کاری / ورنه تاثیر ندیدیم در این ناله بسی
شاهی اگر از جفای شاه تو ... / او نیز شاهی تو شاه است
شور کف عاشق تو از خود ... / نام شاهی شود ... بنام تو زدکان
نه هر دم لایق ... عشقش / ولی باید که بیند ... غم گرفتار
با امید نگاهی فلکی را ... / نگاهش برمن افتد تا مرا از ...
بر کارگاه دیده کشم نقش دو دیده / تا ریزد ابهم از مژه نقشی بجی آب

من رباعیات ایضا

هر شب فلک ز دود گوش آهم / آگاه نمی شود ز ... ما هم

عرش خدا و عرش گشته همه | صد شکر که من بنده درگاهم

وله ایضاً

هر چند که از نشاط مضطر گاهم | از طلعت شه رو به گردن آهم

صد شکر که در میان خورشید وشان
وله ایضاً
نور از رخ ماه برده تا ماهم

ای آنکه شده غمت بلای دل من | غم از تو مبادا جز بلای دل من
غیر از تو رضا نمی‌شود دل کس | تو نیز نگفته از رضای دل من

وله ایضاً

دل خون شده از عشق نگاری که مپرس | جان مشغول طره یاری که مپرس
وز نار رخ او آتش سوزنده همی | بر جان من افکنده شراری که مپرس

وله ایضاً

فریاد از این آتش جانسوز فراق | جانم بلب آمد از شب درد فراق

امید بدل رسیدن نگارم همه دم
وله ایضاً
زخم دگر از ناوک دلدوز فراق

ابرو

در هجر چه فکرها که ما ناکردم | صد ناله جان سوز نهانی کردم
در هر نفسی بچشم خود دیدم مرگ | من بی تو دمی که زندگانی کردم

وله ایضاً

دوشینه ز غم یار چو در کار شدم | در خواب دمی همنفس یار شدم

دیدم شه را بخواب شد وصلش آنا
وله ایضاً
شب بود و چه گویمت چه بیدار شدم

با من بت من ز جفا پیشه دوست | جانم بلب از خیال آن رخ نیکوست
از بهر جفا نمودم دل کوست | این جهت ستمگر که دشمن جان من است

وله ایضاً

این کاخ که چون قصر خورنق شده خواه | فرخنده بر تخت نشین که بکاه

تا همت بلند او در گردون باشد
وله ایضاً
از دولت این دست خدا یا کوتاه

شب رانده که او نگذرد دی | که تا بر دست گیریم ساغر می
می از عکس رخ یار است گلرنگ | دی از می مست و من مخمور از وی

ارزانی می و انگبین گلزار نسترن | ارزانی و لگدکش تکاور شبدیزی ای

اگر این محتسب دیوانه نبود | بت بشکست حقد چرا از قلم دریا

تغافل مطرب با در نغمه تا چند | تعلل ساقیا در باده تا کی

بزن مطرب بیار باده و جام | بده ساغر با واز دف و نی

که جای غم خوش بود تا باده باشد | بدور زینت بخش افسر کی

شهنشاه جهان فتحعلی شاه | که از روی ملک تا بلغار ازوی

وله ایضا

مستی شراب عشق شاید | چه میدانم که جسم کی بود یا کی

همه پیچ دلبر و دلدار پا ز اری | من عجب عشقم از ار پا ز اری

ای جان نسوز علمدار سپاه غم نشدت | ای اگر گریه بیاید [illegible] کاری

تو ای تب ازار چه دانی که چه الهاست | خوار در کوی تو که مرده اشکباری

تو ز زاری کسی رحم بدل داری نی | بعد از این عشق تو جانم زاری

منم همچو خودی کاش گرفتار شوی | تا بدانی که چه سخت است گرفتاری

کاش آن بار شهید ملک نهید از ره | با هوس شوی [illegible] ازاری

جم صنم

جم صنم قسمتها که درعقد [illegible] | شوان شد بدل چاره پیاری

وله ایضا

مبارک باد آنکه ما بریده و شنیدیم | بگیسوی تو که از جان زغصه ببریدیم

چه بیکس بقد قبا نان بیش تو صبر ورزیدیم | غم فراق تو دیدی و من چها که کشیدیم

تو شاه چشمت و صاحبی را ماه مهر سپاهی | ز نشتر چشم فتنه‌ام پرشکر دو دیدیم

سیاه بنده که شکنج است تا بود آن گنج | نقش بشد بر زنج است پس سایه ندیدیم

پیاله تو بگیرم و زدست حوری و غلمان | تا به جنت و کوثر اگر دهند نچیدیم

رخنه بکشد مراحی حق نگاهت | اگر چه لب نگین لب بکام من نکشیدیم

پریده رنگ از رخ و کل و زدیده گریان | سیاه روی تو نالان بهر چمن که پریدیم

سیاه که بار نشسته‌ایم باهم و نشاندیم | که توچه دیده از بار چمن از تو چه دیدیم

همین نه از غم هجر دوست بکه قصه [illegible] | که چو بهر کزو [illegible] چکیدیم

از شاه چشمت اگر [illegible] | به معشوقی اگر جان [illegible]

فتحعلی خان ملک الشعرا اول

وی زب خنکرم خواهم شستم | این نفرت [illegible]

از قصه ما نشر چو یک لقمه گشتم | از از غضب خواجه بسویم نظر افکند
خادم شتاب آمد و بگرفت ز زاری | کای میر مبارک قدم این عرض چه گویند
این لقمه خدا را بگذار از کف و بگذر | از خون من و خون خود و خشم خدا در گذر

ایضاً در ساز جنگ گوید

تیر کز دلاور چو راندی بر سنگ | زره سنگ تکاور شدی شیشه رنگ
هر آن کندن سنگ از کوه و دشت | از آن سنگ آتش ز اسمان در گذشت
سنان شد بهر پا پایان گروه | چه آتش در آهن چه آهن به کوه

در تعریف عمر عبدود گوید

بجنبانیدن نیزه هفت باز | چنان کش سر اندر هم که شد دراز
چنان بر زمین زد بر خاک زد | گران کوه را کاه در خاک زد

من کلام میرزا عبدالوهاب معتمد الدوله

عشق نوبت میزند بر بام قصر | کو هوس تا خاک گردد این خانه را
دستهای حلقه بر در میزند | کیست تا پرسش کند بیگانه را
تهی کردم از نامحرمان دیده ام دل را | فرود آ ای که تا سازم ز جان نذر قدمت ما را

باز چون

وله ایضاً

تا چه باشد بسر چراغ گریبان | یک جز غم چه می اندیشم از عالم مست
گر خود چه ایم به چه و یا خود چه ایم | بر ما نگه خوبچه که می از سبوی اوست
خرقه در خانه بنهم و بر در و بگاه براه | گذری تا بدر دیر مغانم هوس است
دوقت لبی شد که ز مینح برانم مست | لب ساغر و لب و طره ساقی در دست
تا بدر ای که بخجی تو بر دارم دست | تا لب یک دو سر شیشه نگهدار بدست
معشوق تو تا ام منشه بدان طلعت گیسی | آنجا که بهشت است شب طرح و اندرست
بیابیم شاخ گلبن نشسته ام | برا هم موج دریا حلقه شست
تو دانا که مرا بار نیست بر دوش | زیر و دستی مرا نیست بردست
هم کشش بافته زاهد که خود او | منع دیوانه نمیکنی اگر عاقلی بود
چگونه منع توام تو را زلف حلش | امید گاهی و هم سو امید داران تند
راز ما خلوتیان بر بامانند چو | بچه یک زورخانه که دیوار از قیامت
گر فرد کنم بهجوم خط سر زلف دلکش | تا به هنگام عجز از بس نیاز آوردم نازش
جای چشم است زبان بندگی نقش | که روا شند و ندانستند چه باشد کوهنش

وله ایضاً

با اقبال تو را هیبت کسری چه را / من از اقبال تو خود را اگر بیارایم

گر تو در چمن سمن گلبن نگاه کنم / گر تو بشمار منی بیت جهش الّا یم

من چشم از غم چه کنم هر چه شود / نه در خور دو رخ سبز اوراق جانم

جرم و گر است طاعت ما / عفو تو بیجو بدار هیبت ما

نه مال به شاخ نه با تجلّه روی / نه رنگ بستیه که پرستیه سیاهی

سحر بد برد ز گلرا از بدامم / نه گل قسمت من از ... چشم

تمام سوخته ... اشک / تو گر ... خموش ... کاهی

... چشم فسونگر تو / نیک پا پاک ... زند ... الغیب

له ایضاً

معتمد الدوله

من از فریب ... بدام / تو ... [illegible]

وله ایضاً

دست ... کرم ... / زلف ترسا بچه ... ترسائی

میرزا بزرگ قائم مقام

اشک ... دیدم از هم ریخته / ... ام امد ... خرّمیش

ابوالحسن خان

ذوق ... ام ... / روز ... که رسم عاشق ...

ایضاً

کرم را نکشند هم شکلت ریسمی / زین ... هیچ ... دوائی

امیر اسمش عباس

اشک من از سر گذشت از غم تو / یکی از سر گذشت من ...

نه با باب خیس بسیار خویش ... / که دست ... که ... دامن ...

آقا یوسف نهاوندی

رنگ گلشن که ... / با ... [illegible]

خط ... رخ او ... / که ... کفر و اسلام ...

... شهاب ... / هر ... دست ... نگار ...

دانشمند محمد علی تخلص آقا ...

رخت ... شهید ... / که غرور ... که ...

رفته ... / آه ... پیمانه ...

زنس ... / هم از ... خرجوش

رفته بودیم که چند ... کاری / باز کاری ... یاری ...

هاتف

بی چشمی رهی آمده منم از شوق قصهٔ حسرت ز بهر صبح چشم دیگرم بر کوکب است

برای زهر غم روزگار تریاق مفید نیست اگر هست تابع عشقی است

مانند است زور باطی طبیب بیمار چشم بیمار کسی دوای بیماری است

از زیاده گویان اصفهان گوید

راستی گر چه در عراق عجب سخن چه آن کس نه موزون است

لیک نو شاعران اصفهان نغمهٔ گورخر همایون است

زق محمد کاظم واله

درد نیست که در گلستان ذوق اسیریم سگک هوس نیم من ایشان را

آمده بسم ما رو هنوز از ره حسرت چشم بره قاصد و گوشم به پیامم

با تو از ذوق وصالت نیست ممکن گفتنش با تو شوخ آنم ز بیم چه با تو شوخ آنم ز رشک

دلم گرفت اگر پیش پیش بند نهد میان نه من و دلدار من حجاب ایست

گفت ما را دوست داری گفتم ای از بی سخن رسید خونم پس ساز زمزم عشق انتظار

گفت گر بوسه هم کام و لبت را ای و پسا سالی آمد و ماه آمد و امروز نیامد

قاصد چه رسید داده فرشت در جان کاری بخشش و ناخوش پیغام ندارد

القاصد

التفات آتش نیست امشب که تغیر دو بدن ساغر صد بار باید مست شود تا بماند زنده

در نشستم دو کس آرد و آوا که دار جان من در میان خاک و خون اعمق در غیرت و در اند

در سینه آرد و با آتش دوا شکم حرارتش دیوانه شد از عشق تو از خانه بیرون آتش

یار سیر بخیه چون الهی جوب گرد وصلت روز قصهٔ شب های هجران مختصر مطول است

هاتف

تا چمن نیست از انجمن فصلت راند دو قی نکه از رخنهٔ دیوار ندارد

میرزا علی اکبر شیرازی

حیرت بلا نه عمر از حد مست نفسان کشش آنچه بر روی من از صحبت بر تو آمد

ورمق

گر بسته بالای تازه ام کوهسار جان در بند دو در سینه ام گوهر دعا شکایم

میرزا محمد علی

بسیار ایم گر از یار ز می ای شکفته انجمن نه قدر یار ز بیداد نه نظر یار ز تو

وله شمس محمد صالح

از این عاشق که شد از آتش تن بالیدم که دارم هوای کار شست تو در سینه کمان را

به راه عشق نیاید چو ما ز کم شکسته کمان زخم بی اثر کار رفیق تو تیر برداشت

دارم دلی از کوه که غم بجهد و حیر ادنی تنگ دردم [illegible] تهی بیک که دل من [illegible]

وفایی

نکام [illegible] رسید تا دست ز ما دامن خرم سرم از تن جدا [illegible]

اگر از رحمت حق نیست بجز پیر مغان
لعبت بهشت ننهند خجلت میخواران را

هر که [illegible] زند او در عجب [illegible] گوید
در بهشتم [illegible] شد اگر رو [illegible] جنت

بگویم جای شاهی خود شد می فروش اما
بس پادشاه دیدم کز در او شاهی [illegible]

شه شدند خط [illegible] باز و فی
خواهم که [illegible] زادن و [illegible] سینه نماند

هر که در کعبه شد از اشک داغی دارد
مستم ز فریب [illegible] که [illegible] راهی دارد

حسن

ما نگه کردیم دیدیم وصف [illegible] گلش شد دام
گویا بلبل کرد [illegible] یار از هوش

با بکوشید در اول سخن مهر و وفا
با خبر در ساز [illegible] عشق خویش

تیر تو بدل رسید و ما ماهم
آخر به مراد [illegible] رسیدیم

از هرم محراب [illegible] داری [illegible] یار
او مرا [illegible] نکرد [illegible] مجنون کنم

تو کو [illegible] عادت [illegible] شکم [illegible]
که تا در چشم من [illegible] گریزد از کنار

گریان شده [illegible] خطش [illegible] داری
با [illegible] شد [illegible] سیه اشده [illegible]

دلبرم دی سخنی گفت نهان در گوشم
کاش [illegible] هنگام سخن [illegible] دهان [illegible]

از [illegible] سیه [illegible] خنجر زنند
ها [illegible] خنجر [illegible] میزنند

شکرانه

سکرانه خواب خوش [illegible] پدر [illegible]
ناله چو [illegible] صبحدم [illegible]

قسم [illegible] دیگر بار
گر [illegible] من [illegible] نگران [illegible] بار

جایی که [illegible] اید چراغ [illegible]
ما و [illegible] که [illegible]

طلعت

در [illegible] اگر [illegible] خون [illegible] چشم [illegible]
به چمن [illegible] اخر [illegible]

با همه [illegible] دیدم [illegible] شب
[illegible] خون [illegible]

[illegible] یار [illegible]
[illegible] که [illegible]

چشم [illegible]
[illegible] خواسته [illegible]

چه [illegible] که [illegible]
[illegible] سر [illegible]

[illegible]
[illegible] شراب [illegible]

[illegible] قصه [illegible]
از [illegible] غنچه [illegible]

کشته اسمش میرزا احمد

در سینه [illegible]
وا [illegible] چه [illegible]

از سر زدن خط [illegible]
بگوی [illegible] عشق و هوس فاصله دارد

زان لعل لب نگشته چه بوسه ها بخش ... گو زنده کردد آنکه تو بچرم کشته

کفه مجمرات

جای هست با غمش از غیر مجو کداند ... لب بر معرکه غوغای صف شیدان را

تا بر ما و کی ابهش شام مجر ... چه بنه برم زند از گشته چکار

وام دو هزار مرغ وحشی است ... این رشته که برپاست ما را

این راه نه سر رفتن که مینی ... از آتش مجمر است ما را

من با تو زنم بچه را قالبه چه خیزد ... جز آنکه زند عیب ساز فی توانا

سله همه نه لعلش و زر سیم که به یکبار ... غارت زدگان دست بیند نیغما

عمت زنانی برآید هه پهلو همچه کرد ارا ... چو رسید خانه کی آمد بنا چه سجه وقت نبست

هشن سگش تیر پرواز که لیک صید ... کو رشته سجه دراز است و پای مرغ نشست

گر برآید بانگ بدنامی زحق ... ننگ نام آن کس که خودرا نام خست

روی یار و بخت عاشق او گفت ... درد یار عشق صبح و شام نیست

پیش می زنو سیمی که کفش و دهان دار ... پس از این چه برد شمن سخن کی نشاید

نه گرفتار به هر که فغانی دارد ... ناله مرغ گرفتار نشانی دارد

کوای

تو سجای مرک که خاک ره او که خار عزیز ... این قدر هم هست عشق دل که زنی

زاند از برهم و هرکس از او ابرام ... جای سگت یابان تا دکری خیزد

با چنین حسن و لطافت اگر آن ست بتر نیم ... راز او به خاک دگر در شهر و دیار دکر نیم

الهی الصف

سجه عضو تو زنم عیب نه زاند که چکند ... ربه سفره سلطان نه شنید درویش

تا ب ماری کفتم نیست کس از او قصه شنیم ... گو سر نیاید سخن کی در او کی کفیم

تو نطفر این کین در سجه جسیلم الحمی ... من باه هست با من جشن که کی کار دام

بیفرد سینه که بیوشید زخ تو از نظرم ... چه سعود آید این کیمیا هستی تحکیم

رفی همه سوی فیشی کی شا ... میرسد این قافله از کی تو

مرا بیدیده و هست جز تو در نمی آید ... که کویم این زنو به پا تو خونریز آید

مرحوم شمس میرزا محمد علا

مرا چو هشن گی دید شانی ... که برو بسته ایم آشیانی

مدهوش

زلف سوی حالی چش طاری مکرد ... که سعود دانه تکرار شکنج دام کند

مکان بمحبت و محرم از سیاه ... / مراست جای ... زلف رحیم
میان دو ... اصحاب ... / گوش با ... که ... دم
نگشت ... که کنند وفای ما / محکم تر است از همه بندی بپای ما

نشاطی

حسن بناز و غمزه و در ... او چشم خسروی / گر خواب ... شوند ... خوش ...
هم گر بهای ... بیجا در خیال وصل / هم ... خنده فلک ... مجال ...
بر خاک ... خط ... جرمی معقول / خوبان که ز ... شست ... حلقه ... ما را
هر منزل که ... چشم ... / ... نافه ... گل ... خجی ...
ملک ... گزش ... بهشت ... دوزخ / از مطلب ... خواه ... خواه ...
ما زین میانه باز نگر ... رُه / اگر زهر ... نکند ... طبیب ...
از ... آن گشتم رخ ... / کف ... شد ... ما را از ...
منت ... که بر باد ... خاکم / ... باد ... که ...
... آمد شد ... / ... دوران ... خیال ...

سحاب

دوش ... که داشت تو ... ما ... تاب / خندید گل که از سبوی گلگون بجام ...
خوبان که ... که از شمع نور ریزد / از حسرت ... همه از همه ...
بر قسم ... جامی / دیدم ... من ...
کس در صفای ... که ... است / کان ... همان صبح نکشته است که ...
صد ... که دیده است / هر کس ... که بغفلت ... رفت
از ... صحبت ... شیخ ... / ... عوا ...
دل ... من نگه ... همین بس / که ... درد ... عشقم ... است
خجلت ... چشم ... / که ... شده ... است
... من ... / من ... شیخ ...
... اوقی ... نکند ... / گر چشم ... نجد ...
خواهم که ... از باده ... / گر ... طلبیدن نکند ...
هر زمان ... نکند ... / ... ناله ... آن ...
... جفا ... / صد ناله ... که ...
هر که ... خواست که ... / ... که ... تو فتاده

چند بیست فلک را اسیر بیداد و نباشد | داند که تو را حجاب ابداد و نباشد

همه اطفال ره وعظ از پی دیوانه بگیر | [illegible] دیوانه من کی ز اطفال برده

همین غم فزاید چه [illegible] چون | کدام جاست ز افلاک [illegible] دارد

چه بیچه ها که ز شوق تو از [illegible] | کشند [illegible] جنس [illegible]

حظ او سر [illegible] اکنون [illegible] | اعجب [illegible] که هر روز [illegible] خواهد شد

شب وصلست و ملالم که [illegible] ندارد | که [illegible] شب [illegible] است [illegible]

ایضا از سحابی

حظ [illegible] امید [illegible] | وقتی نیامدی که [illegible] نگار

هزار عقده [illegible] ز رشته عهد | ز بس [illegible] مشکل [illegible]

شادم که [illegible] عهد | هر لحظه [illegible] شب و ستم

گر [illegible] خون [illegible] چشم دوست | [illegible] از [illegible] شرم [illegible]

خوش [illegible] نگاه [illegible] | [illegible] بهانه [illegible] ستم

پیوست [illegible] ز دیده [illegible] | قطره اشک [illegible] بیرون

یاد [illegible] کسی [illegible] دل [illegible] کسی | چه شدی گر شدی یار کسی [illegible]

خالش [illegible] عکس [illegible] | راغی [illegible] گلشنی و بهشتی [illegible]

تو را که زلف و رخ و خال [illegible] | چراغ [illegible] [illegible]

صفای ملا حاجی احمد زاده سلمه الله

انصاف کجی [illegible] | جایی که در میکده [illegible]

از [illegible] علامت [illegible] از میکده [illegible] | از خانه ما کاشش [illegible] میخانه [illegible]

غافل مباش ای مدعی [illegible] | کین [illegible]

از [illegible] در [illegible] | [illegible] خواهد [illegible]

شد تهی [illegible] عشق [illegible] میخانه ها | رو [illegible] یارب [illegible] مسلمانان [illegible]

آدمی زادی که [illegible] | [illegible] جان [illegible]

بر [illegible] اشتیاق [illegible] | [illegible] دام [illegible]

مرد [illegible] | از [illegible]

یک [illegible] | [illegible]

میرزا قطره

شنیدم [illegible] | که [illegible]

بهر یک بوسه و آنهم بکنایت [illegible] | تا کیم خنجر به جگر خواهی کرد
چشم مستت ز خون خوردن [illegible] | باز ازین بیماری باید کشید
گویند نباید بار دیده [illegible] از این | آید به نظر اما کو دیده بینائی

وله ایضاً

فکر ما و مدعی [illegible] | ما بفکر زخم کاری او بفکر مرهم است
هزار بار می عشرت از [illegible] کم | کجا ملاقات نگاهی به صد سالم کند
زلف تو [illegible] | شب [illegible] دراز زلفش بیمار
سالها در انتظار عشقت پیش [illegible] | جان من جان کنده ام عمر دراز کم کرده ام
چون بعد هلاکم به سر آید بنگاهم | جانا مسپار دیده بخویش نگاهم
بگردن زلف مشکین دام داری | تو هم چون من بگردن دام داری

شعر فرزند ارجمند او [illegible]

کند تا خون ز غیرت چون قدح [illegible] را | مدام از غیرت پیمانه و ساغر [illegible] را
تا [illegible] من و بیگانگی [illegible] | از مرغ چمن فریاد مرغ قفس را
ما و درد آن [illegible] خوشیم | کرشمه ما [illegible] عسس را

ولی

جان تلخ کردم تا نیامد بر سرم [illegible] | اضطراب شوق او جان داد و نگار آمد
کشته ام گر از [illegible] ز لطف یارم [illegible] | گر بیا لیلیم نیامد بر مزار آمد مرا
بود وقت کشتنش از دست من است | که نتوانم ز دوق جام اوش دست
[illegible] بنا توانیها [illegible] که میرود | صبا عشق [illegible] که [illegible] است
فصل گل می [illegible] جدا از تو مدام | از نسیم بوی [illegible] که [illegible]
در سر پیرهن اندام کسی دیده ام امروز | گر شوق به پیراهنم اندام [illegible] غنچه
شده فاش [illegible] نیاید رازداری | آن [illegible] عشق کو در جام [illegible] غنچه
[illegible] کشته شد صد دل ترا | از ذوق اسیر [illegible] دام غنچه
از کاوش مژگان [illegible] چشم | هر جا لب جوی از خس و خار [illegible] آید
از سینه [illegible] دیوانه گریزد | دیوانه به سینه ز ویرانه گریزد
[illegible] | دستی که ز [illegible]
سبب شد که شوم خاک ره کویش | چگونه شکر توان [illegible]
قفس [illegible] | خدا [illegible]
قاصد ز رشک [illegible] | [illegible] سوی [illegible] که سیه است جوابم

قحط باران از آن آمد که از شیخ شهر
نالهٔ برخیزد از کاسش از بی میخواره
سوی شهر پیام وصلش که اورا
درویش را که مژده پیام از دو شنبه
بچیدم که قد او از گل چنین با هنر
حکایتی که بهم زار زار دلم گو که تو بگوی
بوسی شود از خواستش از بار یکی
یوسف که دهد پرده ز بازار الکلاف

فطرت اسمش محمد امین بیگ

بر بخت ذکر کسی ازین ستر عشق
من که بر خواستم افتادم باز

طاهر اسمش حسینی از مملکت فارس است

در ره جانانه نیاز عاشقی نه ناز معشوقی
بهشت جاودان مسلک پسندیده ادا را
شکنج دام اسیر طرف بستانی و
چه بهی در دام صیاد سفید خواه این جا که تنگی
بر خاک نگاه بود هوس نازک دیگر
خوبا که فرو ریخته از اسب وی ما
اید میان وصف عشق
هر وصف که بود از لسان نارسیده
بر هر کسی که می نگرم در شکایت
در حیرتم که گوش گلکون چمن بگوید
چندان نماند تا گرد جان سپارم
از دوام مرغ وطن اگر دور است
میان نشستم از خنجر تو زخم دگر
دگر بر زخم نو آرام حسرت رخ فو ندیدیست

کل از

سرخ غزال طایر زرگس که گویا شست
بهر که کجا که در اینجا رخ گوش است
دیده دربه پیام تو نداده و دانیم
گرد بیاری که تو تا سیر نرگس تمکین

الهی رضیف

تیر از نوردی دیده مسجد اطفال است
شب عید رمضان که شب او دیده
بر نقش نعلی ز رکاب که کمان ها در زانگه
ورنه از مادر رفته راه با تیر آسمان
بی بیت اسیح رنگ در ظلمات رنگینه ها
دو گوی می فروشی چو جستجو نکرد
هم از دوش از ریحان دیگر گفته است
وقت صبح که دارد دیده بیدار فرش
بند یک بلبلی چمن و دام مرغ هزار نفس
هم جادوانست خویش بس زر جوش
ز تو رنجیده مخصوص نیاز غیرت بند آرش
نیاز که گو که با خود به سر نیاز دارم آرش

میرزا داراب از شعرای کشمیر است

صد گونه شکایت بر زبان دارم از آشنا
از گوشه چشمی نگاهی کو ز ای زند
شکر که با شستم ای کرم مژده از صوفی شدم
آب حیوانی کس می کنم در غم
که کشش حسرت دام و بد اعتماد هم از زمین
نه در کمند کشش پایم ز دردام آرام
راه حق نه بر صید دلم در کمند تو
از بسکه داشته ام در کمند تو

بهر یکی که چکد خون ز خنجر قامت	بهر چکیدن یک بیت کمان شود قمری
هزار نامه نوشتیم بی‌نگران از وفا	بنام ما ننهادی یکی عذر قلمی
صد در بستی ما از زمان شود معلوم	که طاریر از رخ خود پرده برکشد صبحی
کسی از کمر خویش اندر بیچ و خم من	ز اهل دل خود شنیدم که غنچه بیت منی
شیخ تشریف به بزم شراب آمده ایجی	وا مستانه شور عالم آب آمده ایجی
برای خیر ارقی بزاهد هم بده جامی	حور بگرد و می کرد و جا پیمانه گیر
می بعد رستن هست در میان چرخ	کاخش نهجه مرد است از اد و دیگر ساز ابا
خامه را دیدم که از بار عشق میرقصد	ما نه حیرانیم چه بابی کبوتر کعبه است
بار دو گرایی تو اویی که چه نقش است	کو هم بدل از بو رسانه خیش است
اگر نیم که عمر گرامی چنان گذشت	خواهم رنجه که این کار دلم گذشت
زاهد بیچاره نام عشق شنود و شنید	دیو بگریزد از آن مصحف که اسم اعظم است
هر زاه پرواز بحث علوم ...	اندر این شهر برسید نقش ساختی
با دل شیرین تو کام تلخ نکرد	امروز ندادم که فردا روز حساب است
چو ... زدیم در این باغ ...	ز قسمت داغ ما بدل روز کار ما

بکه

بسکه پیوسته گریم با تو بهر عمر دراز را	دیده قطره آسا که بر آتش نهد
برای صید دلم دام از شمار بخواهد	فرقه‌ای کاتش زاهد سبحه صد دانه نگیرد
مرا ز سنگ و ملامت شد دانه ...	یاد باشد که باشد نامه‌ای از دست بر آتش
چهره زرد نه سپهر چه باخبر کنند	شاه حسنی و زدم سکه بنام از خویش
یار برهم چشمه است محبت کم از او	یک قطره آب خواهم و دود از سر تیم
عشق بدوری که رفتم گرد شهیدان تو را	غالب آنست که ما هم بقلم آمده‌ایم
راه بردن شدن از دو عالم آن نگه	شکر است این قفس پر و بال همچنیم
مردیم و رفت از دل شوق چشم ما من	دسته پیوسته می‌پرید از کس از فراز من
چه بدر بگاه تو دارم که بنا شد ایجی	مکر این علاج حرب و جنگ و سکینه
بر زبان شکوه بسی داشتیم از هجر وصال	بنگاه خنده تو چمن شمع خموشم کردی
نه قاصدی نه پیامی نه نامه نشانی	با رخ خوش گشتم که دادم دل بسیار کردی
بیا و درا بسینه هیچ هوس آن را که ...	ز عشق همچو تو ناصیب جان ...

واقف از شعرای هند است اسمش نور العین است

ورود ... از که چه ... ایم ما	اه کرد از شفا بیماری ... ایم ما

در سراغ کمر او رفت و از سودای زلف
هیچ معلوم نگردید پریشان گشت

سفر رفتی و جهانی همه گریان شدند
در فراق تو عجب سیل بلا برهم خورد

از اشک خانه ویران دیدم ندیده بودم
از قطره کار طوفان دیدم ندیده بودم

دوش به خواب دیدم زلف بت چینی
خواب چنین پریشان دیدم ندیده بودم

ای مشفقان بنقش تازه بدام افتاده‌ام
ناله و درد نصیحت کنم یا نکنم

... عالم گرد دایره ارباب سلوک است اسمش میرزا محمد تقی

رفتم ز هوش عشق وصلت شنیده وش
چون آمدم بهوش شنیدم نیامدی

زاهد به سوی میکده آمد ندارد
پا بسته منزل عشاق نمی‌آید

دیدن جمال خوب تو خاموشی آورد
یاد رخش نغمه فراموشی آورد

ما غم یار و زاهدان غم خلد
هر دو را طاقت غمی دارد

درد رخ عاشقان فراق بود
هر کس به جهنمی دارد

نوری قلی ... خان ... علی نوری

رازهای شمع فانش
تا لاله بر نوید از گل

شقیقه کس را است کار باب
که باب سرکار کار است مشکل

رهش

برقی از شعرای آذربایجان نامش عبد ... است

رهش افتاد زلف تو دلم بار افکند
هر کجا شام شد آنجا به نوبت رفت

نه عیان قامت و نه شمع هویدا اما
هر کجا میشکست شعله چنین گلشن است

تیره روز فراق سیاه از دست تو
تا چه باشد روزگار دشمنت

برق آتش دود شمع زد
دود بر فرق می‌دهد از دود شمع

کفش بیچ به رید دوشینه تیر
شیشه عشق تو در ظرفه روزگار ... برد

زاهد من و شراب تو و حسن بیسیب
آب من و تو بر دو یک جو ... برد

مهدی بیک شقاقی

دهنت را چه غنچه بستو گفت
غنچه را هرگز این دهن نبود

گفتمش من را که بود دارو چه بود
گفت من با کسی نگاه دارد دست تو

افکنی بر گردن اغیار دست
آه از دست تو آه از دست تو

مهدی ز حرف زاهد گمره مرنج زار
ای پیر میفروش خدا را مددی

حضرت اسمش سلطان حسین از طالش است

گر خود غلط نگاه نه دارد نگاه دار
این یک سوار میشکند صد سپاه را

بسته‌ام من دل در سلسله زلف کجش
کافرم من و در گردن او زنار است

جفا نگر چه عیان بس که بهر پیش خدنگ دلکش
سپر نمودم و بردی ره خدنگ تو بستم

صد پاره دل از نگاهی آواره و افتاد
در زلف پریشان تو هر پاره بجایی

قابل اسمش حسنعلیخان است خلف امیر الامرا محمد خان قاجار

گفتی برو از ملک سیاهم سرنوشت
یاری چنان سیاه که سیاهی بکار ما

از زهد بر زهد بازی در سر سیم برد
از نامه سفید تو روی سیاه ما

مستی عاشقان ز چه راست کاین نگه کرده
نه ساغری گرفته نه جامی کشیده‌اند

گر خود همه بیاشد و دارد و دلبر اهند
خواهم ز رشک گوش کنی گوش ساز ما

از دست تهمتهای تو دارم گله بسیار
ما را گله بی روی تو را حوصله بسیار

شیدانه من از شعبه زلف دارم
دیوانه چه غم جست در این سلسله ما را

شیدا اسمش حسنعلیخان خلف محمد خان قاجار

زلف بر روی تو کوتاه که بر آتش دود است
این بعید که از روی تو آتش آلوده است

تا عیان بکمین خط خال نهان است دلا
کشت جز سبز شود دانه در این مفقود است

خوش آنکه دردم مردم کم شوربار رها
خاوری
تو کرم خنده و بر کرم جا بستان رها

برو بر فلک

برو بر فلک چو مهر خط سبزت من
بماند سبزه بچرخ چهره کیارا ز گلبن من

خسروی

ای از خدنگ تو مجروح گشته جرم امام
زخم یقینی که بر او دکار شیر کند

خاوری

نفس بار نیست خدا دارم
القدر دور شود تا نبیند جانم را

شرمنده‌ام ز بسکه بجهلش تلف عمر
واده زوب ارض بیهقی کسید دار

امشب که خدا در لب فیض امتیاز یار
دروی که بخودی توبیند زمانه را

شرط عشق است همه سوزی منم حسن یار
میتوانم گفت حال خود زبانم لال

از پهلوی یار غیر بگذشت
شد بیاد بجهر بگذشت

در کوی تو ناله جستم دیاد
گر خدمت ما نگاهی کند باد

در بزم خسرو در گلشن شیرین
یارب که گوید حرمان فرهاد

میرزا محمد علی از شاهزادگان صفویه است

تا زده ای در خم زلفی بکمند افتاده است
باز دیوانه این شهر به بند افتاده است

خال گنج لبش القصه بشد از دهنش
چشم بد دور که آتش بسپند افتاده است

از لبش آه کنم چاره بیداد فلک
منتظر دوست در آن جا که بلند افتاده است

ملا دوری

جان داد هر که از لب لعل شکر فروش
آب بقا ز تربت آن مست برکشد

بردم به تحفه جان گرامی بکوی یار
آن تحفه بار شود زبس بار گرانش

ایثار یار تحفه کنیم جان بی‌مقدار
متاع اندک ما عاقبت بکار آمد

از سفر آمد و چشم من از شوق نشست
گفت از ناز که من وه که بمنزل گشتم

هر جا فتاد سایه رفتار نازکش
جامی
آن جا هزار قمری مست از سر افکنش

خاقان خلد الله ملکه

صد رهم گنج هوس از تو برای گلشن
زانکه در خانه صیادی خبر نبود ترا

اشک راه صدگونه گشت بنالم بمژگان
زانکه صد بار تو در فراق حسن نبود ترا

بنده شاه ولایت شیدا

ز لب آمد امشب از لعلت ما
ز لب جان‌بخش جان بار شکن ما

خاطری خوش دارم از غم کاشکی ما
میغ دودی بار زحمت ما

سر بیت که با سخن بگوی ما
معلوم می‌شود که باشد

بند بر پای مرغ دست آدمی صیاد ما
هر کجا پرواز آرم بار شتم سوی تو است

بیایی

پا الهی کی بیاید شاید اندر حالکم
کنید از حال الهی بیار پس از مردن خبر دارش

مار از ضعیفگان بهمه آزار مسکنی
به چه از برای که این کار مسکنی

این قصیده در تعریف صبح سرکار بهارستان و قصر شمس
علوی نواب اشرف والا روحی فداه انشاء شده اللهم احفظ

چند اسکان که دارد استکار
صبح و شامی چنین رخ و زلف نگار

صبح او سرمایه چین و ختن
شام او پیرایه مشک تتار

تازه صبحش همچو روی دلفریب
تیره شامش همچو زلف تابدار

بگذر از شام و صبحش در گذر
تا ربگذار دارد و جمعه بیار

حبذا بیاض گردون خوراشکی صبح
می بر آید هر سحر از کوهسار

یا چو چاک سینه معشوقگان
مرهم دلهای مجروح فگار

یا سفید آب عذار مشرقان
یا بلورین جام و دست شهریار

روح می‌بخشد نسیم صبحدم
خاصه در سرکار وز هنگام بهار

می برد از فرق شاخ گلش
از دل افتادگان صبر و قرار

نرگس مست از صهبای صبوح
همچو چشم مهوشان پر خمار

سبزه تر در کنار زینت تر … از خط خوبان خجسته یادگار

گلبن از زرین ستان داده نشان … سرو بستان از قد دلجوی یار

غنچه از نعمای گلشن چون باخبر … کیسه در پیچه نهفته زر عیار

زیر دست ابر حریر و پرنیان … کز بدست ابر از آن گلزار خار

شعله بر لاله بدان ماند که شاه … زآتش رای خوشش عرق بنده عذار

گل چو ساقی لب ساغر کرده نوش … لاله چون محبوب مسکین داغدار

بر نثار سبزه از باد صبا … سیم و زر ریزد ز دست شاخسار

از بنفشه غیرت خط بتان … ساحت بستانش و طرف جویبار

سنبل مشک از هوا افشان چمن … بر فراز شاخ باد مشکبار

نای تا بوید چمن اندر چمن … چشم تا بیند بهار اندر بهار

بوی جان گیرد صبا زان گلستانش … ابر بهر گلشنش سازد نثار

بر دل خسته قند خاکش شیر … به ز لال کوثر از آبش شرار

آبش از لعل بتان فارغ خضر … هم زناب باده دارد رنگ و عطار

زیر و بالا با نوای موسیقی … عندلیبانش هزار اندر هزار

برزال

بر بساط خوش خرامان بس بدرد … می خرامد از یمین و از یسار

از هجوم زاغ آن خرم بهشت … گه جفا با غبار روزگار

گر بشاخ گلشنش زاغ بهشت … می‌رباید همچو خال روی یار

سوسن از الفیه بکشوده زبان … در مدیح خسرو بهمن وقار

شمعها شد آنکه خاک درگهش … نافه نافه غزالان تتار

آنکه از تخت جهان بالای پر … شاه با مقصود دارد در کنار

کرده قصری اندر آن جنت بنا … چون عروسی حجله‌ای از زرنگار

وه چه قصری غیرت باغ بهشت … وه چه قصری خلد از وی مستعار

خانه از رنگ بالایش شمسه‌ایش … شمسه زرین چو خورشید گوشوار

شاه آنجا تخت فیروزی نهد … شاد و خوش آرد درون جنت نگار

ساقیان می ریزند از هر طرف … مطربان بدیهه سنج از هر کنار

باده عشرت بجام هر یکی … همچو آب زندگانی خوشگوار

ساغر صهبا بپا خنده زنان … دیده مینا لبا غرق اشکبار

از کف هر شاهدی با جام می … میخور ای غم سوز از آن انگار

چشم مست گلعذاران فتون | آفت مستان بلای هوشیار

شکرین لعل بتان نوشخند | عزت مرجان و لعل آبدار

عهد باید بزم شه را در سرود | گرچه مطرب کرده ساز چنگ و تار

شمع میگرید به بزم شه چنان | کابر آذاری بر این مرغزار

بزم شه را زینت دیگر داده اند | سرو قدان دلبران گلعذار

بزم شه را عهد باید سوختن | گرچه عهد زلف دلها بیشمار

بزم شه باشد بهشت و در بهشت | باده نوشد زاهد پرهیزکار

زاهدان [illegible] | نهی باده در بهشت کردگار

تا جهان باشد بیا باش صبح و شام | تا زمان را کار باشد گیر و دار

قصر شاه و تخت شاه و بزم شاه | باد یارب مستدام و پایدار

گر حقوق شاه [illegible] | بر شهان و [illegible] دارد افتخار

دور از سر کوی [illegible] کعبه دور | گرچه [illegible] بر خاکش کنار

زین غم [illegible] نسیم [illegible] می بگذرد | دور گردش سال و مه لیل و نهار

غنچه را داغش [illegible] | که خبر دارد ز حال [illegible] فکار

الرحمن

وله ایضا

ای خوشا آن روز که از روزه کناری گیرم | سرخوش و مست به میخانه قراری گیرم

[illegible] سی روزه [illegible] | که یکی جام می از دست نگاری گیرم

سبحه و منبر و محراب بهم در شکنم | سبحه از دست بهم طره یاری گیرم

صوم خوب است ولی خوبتر آن است که من | روزه را از خر شب تا به بهاری گیرم

باد عمامه زاهد به سر [illegible] پای | گرچه از خدمت رندان [illegible] کاری گیرم

از جفاهای مه روزه از این بس شده ام | دامن عادل شاه [illegible] مداری گیرم

[illegible] شاه که از [illegible] لطفش [illegible] | داد این [illegible] از [illegible] جفای گیرم

[illegible] شیرازی [illegible] اسم [illegible]

تا تو را من یار گیرم [illegible] کاش | [illegible]

[illegible] دیوانه و غمازی چشم | لعل [illegible] افسانه کرده اند

[illegible] عشق تو العجب کار | [illegible] کار این [illegible] کرده اند

ای خوش آن [illegible] که شد از [illegible] | [illegible] خیال [illegible]

[illegible] عشق تو [illegible] | [illegible]

ورنه رخ در آب دیده شوید غرق خون چرا … گر عاشقان صد بیت غمش عشق کشته‌اند
بس که کرد احسان در غمش کالبد زار من … مرگ نشد ملک شد و مبدام انتظار من
درد تو کردم دمی که بیمار نکرد … شوق تو کردم سینه افگار نکرد
عشق تو چه هست سبحه که زنار نکرد … چشم تو چه فتنه که بیدار نکرد

سبب شیرازی اسم شریفش حاجی اکبر نواب

من نه بیگانه بودم که هر نفس نصیحتم … به کمانش کی مرا کشد بازوی قوی
بوی زلف او دمی دیوانه‌ام ساختند … در سینه بعد ازین شوق تش نگاه دار
سر تا بپای شمع بزم تو شوم … نام منش نکرد بغلط بر زبان گذشت

داود الصیف

نگارا گر در خاک کنجی نهان … بدو گفت کار الهی فلان
به صد سعیش از خاک گردند دور … تو بار نشت خاک اندر ازین ندور
اگر هوشمندی و دانشوری … نباید که بگذاری و بگذری

تمکین شیرازی اسمش حاجی زین العابدین

بس سالها بسر بردم کمال همراها … دیدیم و نچشید عشق غم بردیم کجاها

گفتم

گفتم که حیف همه اوضاع جهانست … هر چند دم گفت که خوابها و خیالها

شکیب اصفهانی اسمش میرزا محمد علی

رشته پرباد و سر رشته به دست صیاد … هم گرفتارم و هم طرفه نگاری دارم
گرچه دیوانه علاج آمده زنجیر و حسرت … که از آن زلف چو زنجیر تو آمد دیوانه

طبیب شیرازی اسمش ملا عبدالله

سوختم در غم عشق تو شادم که مگر … باد آرد به کوی تو خاکستر من
غنچه گل حسرت از گل من … سر برزند یک دو دیگر
سوخته جز دود به جز از دود دو عطر … گزان خبری نیست که با ... جزی است

ظفر اردهی کرمانیست

تو و خار مغیلان زاهد و طی منزلها … من و کنج خرابات و طواف کعبه دلها

قانع شیرازی اسمش شیخ الله داد

زهر است که در فراق خوردیم … این سبزه که رو بدار گلشن ما
هر که دید است ز احوال مراد اید حسرت … خاصه آن کس که چو من دیده بینا دارد
چه حاصل گر کند دیگر نگاهی … که از ادای نگاهش رقیم آهوش

ندانم قاتل تیغ از لعلت چه بشنید / که با چندین زبان گویا آمده خاموش
نه مسلمانیم و نه کفر نگاری ابد / این قبیله رهست که هر کس پی کاری است

کوثر همدانی اسمش حاجی محمد رضا از اوست

ندانم که از دست که امروز بر سر دلها / که برق خرمن هستی آید از این ابر [illegible] دلها
عشق خوبان شد بهانه که گذشت از سر / این متاع عزیز است که در هر سر بازاری هست
از ضعف روم تکیه به دیوار دو گیتی / این صورت هیچ ای که به دیوار گذشته

مخلص اسمش محمد یحیی شیرازی

خیالت العشق دارد بو پروانه دلها / نمیدانم چه میجوید درین ویرانه دلها

حسرت همدانی

هر کس میرسد میبوید این / نمیدانم که را میجوید این

نشاط اصفهانی اسمش میرزا عبدالوهاب معتمد

طفلان شهر بیخبر از جنون ما / با این جنون هنوز سزاوار سنگ نیست
ما نیم و دل خراب و بگرد [illegible] / او نیز با جهان [illegible]
حیرت نصیب دیده پر [illegible] / [illegible] از الف [illegible] شعر [illegible] نیست

رخنه

نه شهر هر کسی به نظر [illegible] / ای عشق کار ما همه بر بد عادت است
هر را هوس صحبت ما نیست بپرسید / دیوانه سر صحبت دیوانه ندارد

لادری

مشکل که توانند با جسم برابر / خار راه او مسیحا [illegible]

سید نیاز

هر ارزوی مدام دارد / این شیشه چه فلک خام دارد
سر کاست بکف درین سر کو / تا خسته سر کدام دارد
از رخهای تو زلف سیاه است / کاین دانه همه زر دوام دارد
چشمت نکند نگه بجانان / گویا سر قتل عام دارد
هر بهر هلال ابروان [illegible] / عمر نیست که جای بام دارد
ای خواجه جفا و جور تا کی / آخر همه کشتن غلام دارد
زخم همه عاشقان [illegible] / با تیغ تو التیام دارد

وله

او لعبه نیاز از لب تو / این شهد که در کلام دارد

ایضا

خوشست ما و تو باشیم هر دو در قصر است | تو از جهان چه پی می ازل دور بس است
قدم به هر طرف خلقی از نگاه تو مست | نه در چشم تو گردم که در زنخ بشکست
بکمال قدرت خط صورت الف پیچ آورد | که انچنین قلمش صورتی چنین بنوشت
از آن بهانه چوبت همی بپیچد کشد | که هست الف تو بند هر افعال پیچ است
سر فدای تو جانم نگاه کن یا | که عاشقان تو جان نهادند بر کف دست
دلم شکسته اگر شد فدای چشم تو باد | سر قدح بسلامت اگر دل شکست
هوای قد بلندی قامتم در سر من | که ره بیابان شوکتم یار دمش بنهم بست
مگر به طالع شهزاده جهان شاه بود | فتد مرا سر زلف بلند اندر دست

سیاه زاد از سر زلفش خلاص شوان شد
از این کمند علامیه نخواهد جست

نشاط

عمر بگذشت و نماند است جز ایامی چند | به که با یاد کسی صبح کنم شامی چند
طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد | در دل دوست به هر حیله رهی باید کرد
سر بیاران هست و لیکن چو نیر گرد | قسمت از ان ست که با سرو شانی بنشیند
همچو با خیر دعا جز و سکر و فقیر | بنگر ای خواجه به بین تا چه هنر دارم

تا توانی

تا توانی بنجوانی من ای عشق مکوش | من نه آنم که از این پس دگر آباد شوم

وله ایضا
ناصح از گفته بیهوده مبر وقت نشاط
هر چه گویی تو چنانم من و صد چندانم

ای غمت عشق امینی تا بر تن علاجش | کام من از غمهای دوری دود و کارم داشتی
نفیر عشق از تنت درون صحبت که واعظ | به صد حدیث نکرد ادا چه بیان بکجا درد
چه سود است اسیر بنوشوان | اگر سر می نهی با ای سپاس

دست بر کاری نزدن بی صلاح است

نادری کازرانی دست بدیوار زند و یا در در امینی اسمش حاجی میرزا ابراهیم

حسرت جانان ای رگ گلی بسته الهی رنگ جان | ترک جان از زر دو جانان نخستین گرفت
تحکمان غم عشق تو عزیز شده اند | که زنند او چه دم از غم عشق چشمی چند

سیاه شیرازی اسمش ملا محمد رضا خلف ملا ماشاالله درویش

او ز ار بعید بپرد دل ذوق رست | ما ناله جان بسوز ناله آهنگ جرس را
رنگ خشت و گلی دخترش بهر کرده اند | چو از ان کعبه ان شیخ بکار آمدند
در دل شمع باشد چه پروا | بسوزند گر پر پروانه چند

نوری اسمش ملا علی نوری

هر راه که بود در هوس ما	برقی شد و سوخت خار و خس ما
منعم مکن ای خواجه به کعبه چون رسی	بغیر دیر و حرم هست هم مراجعی
زخود نهان نشین نوری که سهل است	ز نهشک تشی نهان نشیند

وصال شیرازی اسمش میرزا کوچک

ای شوق تو نام خویشتن انجمن دیده‌ام را	اول ترا که بعذر نخواهم گناه را
پرده از چهره برانداز که انوار رخت	بنهد در حضرت نظاره تماشای را
آتش عشق شود در صفت و نشود رم	عشق از انبیا و فرق نبود یکراست
اینقدر هست که عشق نیک چو صلح اند	ور نه از آتش شمعست که پروانه بسوخت
اشکم ز سر گذشت و به جان سوخت ز آتش بجا	در حیرتم که سوختی و دوا نیست
هر طرف سوخته از غم او مینالد	این چه شمعست که عالم همه پروانه اوست
هر مرض چاره و هر درد دوائی دارد	درد عشق است که هرگز نبود درمان
دردی که بود با جسد از راز دوستی	رندی که به میخانه ز هر چه خبرا فتاد
ما را غم سوختگان نوازد و در جنت	زاهد اندیشه کند گو همه جای دارد

ساکن

ساکنانش همه گرچه ز خود بیخبرند	ما و میخانه که آنجا خبری خواهد بود

شه ضعیف اور

با تو پا تا به سر پیچ و تاب زلف نکو شد	یا به بعط رنگو شید که عنبر به نقرد شد
چاره غم نشود تا دل از غم نشود	دفع خامی نکند تا نخم انگور نشد
از چشم نگردد اثری از نفس ایم	رازی برابر سبوات اگر اخترم نجوم شد
هلکم می لب لب نکیر خدا را نشوانم	از سبوبش نصر اجری که برید که مو شد
شمع هر شب جمال شوخی گو نباله	در بهاران شوق کف که عیبت بنجو شد

از غزلهای شکارش مطرب نگارش

ولیه — ایضا

مهر مجلس غزلی خواهد و عذری نشود شد

جز نیست سالم که صحبت بهار بهاران	تا تحجم می فرشم در طلب سوداران
اطراف از آن نگه انشو دیده لطف کارش	همچون نگاه ز نرم خضیب نگاه کاران
شکفت اگر خطش بار و دو دیده ام	چون ماه هاله بندد و بشد لب باران
در اشک روایت با استیم رخش	از برای ما بالش بار از چشم یاران
گفتی شرر نخواری جان نرگی بیماری	از بخت اگر گذاری در پای کلعه ارا

یغما شمس میرزا ابوالحسن جندقی

نگاه گرم که بر زد دلی چو آتشکده بستم | فدای چشم تو ساقی که بیهوش مستم
کشم مصالحه یکسر به صالحان می کوثر | به شرط آنکه نگیرند این پیاله ز دستم
ز سنگ حادثه تا ساغرم درست نماند | به وجه خیر تصدق مرا دو توبه شکستم
چنین که سجده آدم به چارطاق حیات | بعالمی شده دوشم که آفتاب پرستم
کمند زلف بتی کردم به پای مویی | چنان کشیده که زنجیر صد علاقه گسستم
ز فتنه چون که برم فتنه‌اش ز روز قیامت | نشست و گفت قیامت بقامتی که نشستم

حرام گشت به یغما بهشت روی تو روزی
که همچو حضرت آدم فریب خال تو هستم

حسن مشهدی

ای خضر خجسته پی ز ظلمت آب حیوان | از شکرین لب یار آب حیات نهان
ایمان ز کفر زلفش شد حاصل ار آری | در عشق بتی کافر گردد حاصل ز کفر ایمان
ور زانکه خضر اگر ره به لب لعل تو دانست | کی بظلمات پی چشمهٔ حیوان میرفت

زاهد شهر که دی شنعت رندان میکرد

هدایت دیدم امروز که در حلقهٔ رندان سر مست **شمس رضا قلی**

یارا

با نشئهٔ جهد زاهد و وعظ بوحضور | زاهد برو که هست خاصیتی کباب را
روز محشر که برسند ز من قاتل را | دیه نام برم از لب او خونبها را
حاکمان شرع برند ز گواهان خون | تا از زبان زخم کشند نکته قاتل را
خاک روی کشی ره نشینان دگر | که از وجود تو خاک ندیده جا پا را
ای ابر رحمت از گذر بیکسی مکن | تا برق غم بسوخته است آشیان ما

وصال

گفتش ز غم عشق سزاوار جفا شد | کوته نظر از عشق نگهدار نباشد
این شوق نباشد به ره کعبه نه بینید | راهم سوی خانه زحمت ربا شد
گذارت بر سر دیوانه افتاد | عجب گنجی در این ویرانه افتاد
ز ره سر فرش شدم تجسم مدد کرد | که را هم برو در سینه افتاد
مسبوت شد بار که مجنون می آرد | گذار از تربت من گاهی برآید
ز کوتاهی بالا در برم جلوه برآید | خوشا عمری که بر شاخ بلندی آشیان دارد
ولا و دروت بدل که ذوق می پرواز | همانا فکر دوران کرده باز
تو دوری از برم افغان ز زلیخا | که شوق وصل یوسف دارم ای کو

از دل ... من دانم خلاف است — افکند با تو دوستی خود بجرم

عشق نگار افگنی است تا همه نخجیر او

وله ایضا

طره پر پیچ و تاب حلقه زنجیر او

بر زبر بحر چمن همه در سبیچ — سخن پیچ پیچ چو شتر افتاده

بجز عشق که بار بر سر دوش — چه فرق آدمی را با دوابه

شاطی دام خانی اسمش عباس

دیو زنها عشق تو نگذاشت در جهان — یک عاقلی که گفت کسی سر بنده

حریف جندقی نامش میرزا ابوالحسن

ساقی بیا برای می انگور دانه کن — ما که شمار سبحه صد دانه می کنی

نشناخت زر خم از کف وان بهر سن — گفت اگر ز لبی شد عاشق تغافلی

بابای یزدی نامش میرزا علیرضا

نظر از دو پیکر بسوی من از شست شستر دارد — ندانم که این بد خو چه با من در نظر دارد

دل شراف نالگک گلگشت خوش بود اما — سنگ بابلیه گنج عقیق و ذوق گر دارد

شب نشود که صد بار ام اجل بر سر نمی آید — گذر از گو بسرم یک شب گر تا به رغمی آید

ره آمد شد اغیار را بست از سر کویش — دگر ای ... نکو کاری چشمم نمی آید

گرد ... غبار ره در گلشن راستی بیدارم — نمی گویم چه ... داری سر کویم

نشینم در کنار رمی در محفل جانان — که شاید چون ... اشک چشم ... فکنم

بابای اصفهانی اسمش میرزا عبدالباقی

بعجز گفتمش امشب بیا پیشی تنها — بناز گفت نبود این نیاز تنها

ز گلشن تو نباشد گلی هوس ما را — همین که غنچه بخندد کلی تو بس ما را

با غیر به پرسش من آمد — مسیحاست وفا کند جفا شد

بهروزداری اسمش میرزا محمد علی

پس از عمری که دستم گرمی دیگر نمی آید — ز ضعف طالع انجم در شب ادا ...

رستم از ... جان و ... — ... تو ... رحم ...

سر ... را در فن ... — اشتیاق ... شرر ...

حسن یزدی اسمش میرزا حسین

نشسته گر بر چو حبابان ملک را راست — بد و چشمت که بی چشم خمار راست

قاصد ز یار برسد که فلان — جان بسپرده است نگو در کار راست

صفت کاشی دست محمد خان

جهان از فحص شاه سترگ	به چیز ورشن کرد از شکر کش
اگر بعد واحد اباشپهر	در این بحر چنین جلوه داده مهر
اگر فر یزدان چه باشد بدی	جهان تابان در این آسیا بدی
ازش پیکری فرود رنگ بعد	فراجای کرد فر زاد رنگ بعد
گزیدی بلند اختر شش گوشی	بدش از ایمان تا زیان چوشی
بزرگی اگر در شکار اشدی	زخورز ولی در کاه دارا شدی
در کنج او تا به گیتی است باز	بدر آهنین بنج دارد نیاز
مگر زرفشان بحر دریا و کان	که چون این دو در دو شیل در جهان
ندی پاکشش از ژرف دریا ستی	کش از دو دو نه است [illegible]
روان آب در داور هش تاج باد	خرد گشتی و ناخدا دین و داد
زچرخش رنگا دامن خاک دار آب	شد از پنجه پرتو آفتاب
جهان ور نهایش چنان بیه کام	که پا رنج کرد کرد اغوش نام
دوار بر وکره گیتی کند چنگ	ز دین نام شتاب است دور رنگ

بجز ازک

بجز ازک مرگ بیچ پست زمین	بنا کرده چون دو بنا زد زمین
چه پوریا بجنبش زمین آسمان	همه اختر دکان دنیا نیم ماه
به سرها و شهباز بس خود و گبر	شده کوه پولاد این برابر
چو بکجه خطار سندان بود	گرانبار زین بر سنگ بر باد بود
شکست حصار سندان همه سنگ و زنگ	چو پیکان بسندان چو سندان سنگ

شمشیر خراسانی دستش میرزا مهدی خان

درین [illegible] که در آسمان نه غمز از رویت بجی	گرانبار جسم چون [illegible] تواند [illegible]
زغمز [illegible] گی داد و [illegible] خانه ها	بران [illegible] است که [illegible] زاند [illegible]
چه حاصل است از صد تو ام و درین [illegible]	که عنبر را به بنفشه [illegible] میانه ها
چه گوید [illegible] شمشیر [illegible]	باین نقره [illegible] ملکه [illegible]
بدلبری [illegible] که [illegible]	برزبر [illegible] جهان [illegible]
زنده [illegible] که [illegible]	[illegible] که اعجاز [illegible] شکست
[illegible]	این [illegible] تا [illegible]
از ولم تا [illegible]	[illegible]

دادیم دشنام و غیر از آنش گرد — دی بفرمایان تو دشنام دگر

هر دو در سینه‌ام شد قطره خون از غمش — میخوار شستم به پیش از دیده مژگان ترش

می‌پرسی ای همنشین از صحبت قدرش — کم بنا دیدم او را زار فغانی از هوش

با پای خویش دیدم در زیر تیغ تو آمد — خجل شدم که چرا از زبان بد دیدم

از نسبت یوسف مصریم و تحسین — از انصاف منت کرده‌ام از را جدایی

قطعه گفته

خواجه که بهر خود گرفت زنی — زن بیاورد که دوام خواهد کرد

می‌شنیدم کفش بر که او را کار — زن جلب فیلسف عدم خواهد کرد

در تعریف عدم زلف محبوب گفته

گر ز رخسار آن دو زلف هیچ آن نیست — خوش بشکل شب ز جیب تو شکر نیست

صد شکر که همچو حبیب سیاه دگر — با ماه رخت همچنین عقرب نیست

الف رفعت رقم میرزا محمد قلی

تو را بها به کسی را که ملک حکیم — گر ز رخسار تنع بدارم که کنی بی

علاج چو من شوان آب چشم مرده مرا — از این چه سود که خاکم در آستانه است

ما هم

تا صبح کند علامتم از عشق و جانشینم — غیر از سلوک چند داده او را جواب

تا غیر را زر از نهانم خبر کند — سوی من بزم بیند و سوی شیش نظر کند

روزبه سپکی

چندین که منع زیر گوشه چشم کرده — پیچ طره تو ندانم چه اضطراب گذشت

روزنامش ابراهیم خان والد کریم خان

هر چه خواهد مدعی حال آن بیمهر بیچ — ز غیر ترک نگند خود دلم آمد برش

عود حسن ای جان چه کفت نکو دارد — که یک بوسه چو چال ساکن گرم الحاف است

چو کام دلم از نگاهی بر آید — که دانم ز چشم تو کاهی بر آید

در کوی تو یک بار از رقیب است — تو کار به آشنا ندارد

زین غم نگشد فلک که خواهد — محتاج کسی روز کار باشم

محمد حسن میرزا شاهرخ شاهی

تا خیال غمت برد دلم از کفم چون — از بزم ز شوق تو سر از وحشی چون

حاجی ابو الحسن طبیب جهرمی

جهان از رخ تو بهشت است — هر دو را به آگهی ارادی بهشت است

وله ایضاً

ای باد صبا بگو صبا را … کای نظم خوشت چو لؤلؤ تر

گفتی تو قصیده بد جسم … مانند عروس پر زیور

آن باکره در نکاح من بود … عقدش بستی بجای دیگر

در مذهب هیچ کس روا نیست … یک زن بحباله دو شوهر

آتش اصفهانی نامش سید محمد

برگردن دیگری میفکن … دستی که بخون من خضاب است

در این شب رنجه داده ام قرار دگر … که مست آید و قتلم از این بهانه دگر

اکبر اصفهانی نامش میرزا علی اکبر

قسمت من ز بتان غم شده پیدا گوهر … اگر از خیل بتان دارد [illegible] بخورد

تا جگر سوز چه راه هوس عشاق بود … کرم ام [illegible] بوالهوسی بخورد

هر مرا گر دچنین زار بهمان در غم عشق … [illegible] نکرم [illegible]

ریسر کرم [illegible] تو غرق خون … از [illegible] که کم [illegible]

نسبت شیرازی صاحب [illegible]

نالدم

تا کند خون در دلم [illegible] پهلوی چرخ … ورنه مقداری نباشد بیش [illegible]

تا شب شوی فغانم و گویا فغان کیست … هر صبح و شام ناله بطور دگر کنم

عاشق اصفهانی

تغافلش [illegible] دام او بودم … کنون که گوشه دامش بچنگ آوردم

یک چشم زدن غافل از آن ماه نباشم … ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم

در سلک عشق چو حلقه [illegible] عهد [illegible] … می بینمت عیان و [illegible]

بر نوخط دلبری [illegible] … که در [illegible]

هدایت

جای دیوانه [illegible] … نیست در زلف تو جای دیوانه ها

وادی [illegible] وصلم … وان سر زلفی [illegible]

بر جرم عشق [illegible] … که بر [illegible] گناه مرا

دارد [illegible] … هر چند ندارد کسی از خود خبر از تو

خوشش معتبر شدم که [illegible] … عذر [illegible] محقق تو را

در انجمن که [illegible] گلشن … یاد [illegible] غبار

ایضاً

بود در این فکر که در جور و جفا افزاید / ما در اندیشه که گر داد رسد از ناله

یارب از غصه چه در دوزخ افروزید می / چه غم بود فراق ای دل [illegible]

گفتی که شکست کن بجای هوس من / ای جان بفدای تو [illegible]

چند ببین که از سینه برآمد به تو / دانسته ای ناله که هیچ اثری [illegible]

با بودم سینه که [illegible] صحبت عشق / عاشق وصل تو که [illegible]

با غبار در سینه من تماشا که او / قانع از نظاره های رخنه دیوار است

دلم بعقل [illegible] در سوختگان مسکین / خرسند است که بشیرین بکام [illegible]

شنیده ام که بهر [illegible] / شب فراق [illegible] هر دقیقه [illegible]

عجب از کسی تو ای [illegible] / عزیز بدانست [illegible] مقداری

هوای خانه ما [illegible] / [illegible] غیر [illegible] اضطراب [illegible]

[illegible] / وقت است [illegible] گل [illegible] چمن خواهد

گفتی که [illegible] / [illegible]

روز و شب غنچه [illegible] / مردم [illegible]

بار شب زلف تو ام [illegible] ازانست / افسوس که کس گوشه این سینه [illegible]

ما بو الهوسان را [illegible] / ساغر [illegible] آمد و خنجر بکمر داشت

شده قانع [illegible] / هم طلب آمده چشم تو هم بیمار است

از خدمت شیخی [illegible] / ای شیخ [illegible]

[illegible] / گویند که [illegible]

[illegible] شرف [illegible] / [illegible] افتاد

[illegible] / [illegible] شیرین [illegible] فرهاد [illegible]

[illegible] / لیک فرهاد [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

پاره‌ای می‌شوم از غم شوم و گویا چند   غیب یاری که نه جا یار موافق باشد

صوت مرغان چمن [illegible]   عاشقی در [illegible] آهنگ تو تا [illegible]

هر نفس [illegible] چشم و چشمش بکشد   که [illegible] و دعوی شب [illegible]

تا غیر با خبر شود از قصه پیش یار   هر که از درد و غم [illegible] بشکند

خواهم که خبر کشته [illegible] از آن که در کمند   روز [illegible] سیر دارد و [illegible] می‌شکند

خود ترک غمزه [illegible] از من [illegible] یار   هر که [illegible] رسد که [illegible] سینه می‌شکند

[illegible] نعیم [illegible] کنم از این فغان [illegible]   تا [illegible] چرا خواب فغان [illegible]

من وصل تو خواهیم و تو هم کم   تا [illegible] وحده الکرام خواهم

رشته عشق عاشق کی تواند همه کفش   که در [illegible] عشق آمد [illegible] نشاید

هوس با عشق [illegible] شیر [illegible]   نگار [illegible] اندیش [illegible] نشاید

گویند که دیوانه [illegible] دیوانه [illegible]   [illegible] دیوانه نماند

درد و وصل [illegible] سر آمد و صبر و درد و دریغ   داد [illegible] تو کام من که حکم است نماند

صد شکر [illegible] در جان [illegible]   خاک [illegible] سینه کند

تا [illegible] دست [illegible] اند   ناز [illegible] حسرت [illegible] گرد

بعد عمری

بعد عمری که مسیح [illegible] ذوقش طلبید   این قدر هست به بزم [illegible] من جان [illegible]

زنده است هنوز [illegible] از حسرت   دوش که به بزم ادای دید

[illegible] دست ساقی و بوسی [illegible]   تا شب [illegible] از بزم حسرت [illegible]

چون عاشقان من ننماید جفا و جور   گویا من یک شب دلش [illegible] می‌سوزد

زبان نازکش درمان و [illegible]   کی این وعده [illegible] که پیدا است درمانش

دیده پر اشک و دل پر خون و من [illegible]   وعده‌ای که [illegible] زلف [illegible] خویش

عارف اصفهانی ملا محمد تقی نام

[illegible] شیخ [illegible]   شب تا صبح [illegible] باشش [illegible]

روز جزا طلب کنم از تو بهای خون خویش   تا [illegible] بدل شود دعوی [illegible]

صابر شیرازی نامش میرزا احمدی

وعده وصل [illegible]   [illegible] که شب [illegible] پایان آمد

مجذوب تبریزی

شد باعث قتل ما   [illegible] که [illegible] قاتل ما

به چشم خود [illegible] نقش جمالش [illegible]   چه نقاشی که خواهد نقش بر آب روان بندد

منظور شیرازی اسمش ملا محمد ابراهیم

راهدار مسجد به زنار کی گردی عیب مکن	که حرم عشق بجا هست چه صنعان را
ندانم چیست در ساغر و لیکن اینقدر دانم	که رنگم میکند مست و خلاصم میکند از زندگی

همدم شیرازی نامش ملا نجف علی

بازلف و خال سعی چه شد راهبر شدم	از مکرها گریخت و قصد رخش شدم
ندانم قصد هیچ نه چیست در چنین خواهم	ولی دانم که معشوقم بکمان تغافل دارم

دریچه اسمش میرزا زین العابدین

خوش آن که مرگ من رسانند گر آن جفاجو را	بدین تقریب گردانند خرم خاطر او را
به طرف باغ غم نیست به کنج دام تو شادم	چگونه دام تو دورم ز طرف باغ بدارد

بیمار شیرازی اسمش حیرات

کشیدم شمع و گشتم این شعار مرا	از آنکه خواست کشته در انتظار مرا
هنوز کشته شمع تو خویش را خواهم	کشم به شمع شیم که بهر آزار مرا
گر نه تو راست مدعی حسن کی از خجالتم	همره مدعی چرا آمده ای خجلتم

نسبتی شیرازی

ببر ای قاصد سوی آن مه مهربان پیغامم	کجاست تا گوشی کند احوال بیمار زار من
بر زبانش نگذرد جز نامم از ناز عشق	با وجود آنکه شد بر روی پیش نام من

ازوریسکر

خوشم که غیر تو را حسن ملیح دوست من	گمانش آنکه تو را با من آشنایی نیست

هدایت

تو غیر من همه را آشنا و من بیگانه	که جز صفت تو کس دیگر آشنایی نیست
چنانکه مشک فریبنده میکنی خلقی	عجب عجب که بر او غیر خود چندانی
گفتم کنم علاج غم هجر بغیر از آن	نگذاشت فکر دوست که کاری دگر کنم

شیخ سعدی

ای باد مشکبو که خبری بی خبر بود	بالیت او کجا بر تو من بعد رسول

هدایت

رسیدم که کشته قاصد شکر دارد خوش	در کاشانه که کو را همه بی دیده از سوال
دلم سوخت به آن قاصد که شکر به عیشم بی ا	که داغم سپهر شکر دوا در حسینه بودی ا
نخواهم کاش شاهان نرم بافته	که نیست در این حال نام طالع اسپند تمنم

کند شدی من جانان از فرمحنت اما / که شد نهانی او در ازمی اندر میان غم

نگو به پیش کس حال زار من ملامت / که شاید از تو بپرسد کسی که گفته چه سنیم

منع دل از غم عشقم روا نبود ازانکه / ارزو و سر فی حسب یاد بوده ام ما یقلم

هر دو خندانیم ما و یار گاه وعده گاه / من شدم وصل او او در خیال با ظلم

بوسه بر رخت کی دم از شوخی مرنج / گر عوض باید اکنون تو ز ان رو دهم

خواهم که از شکر بوسش بکام تلخم افکند / گو تو مشوش که من فکر در از گفته ام

گویند مخور باده گلگون که حرامست / دارم سخن و قدرت گفتار ندارم

ه بسر دادم بهوای عشق نظری کای عشق / غیر یکقطره خون از تو چه حاصل کردم

صد راه از بر دو لعبت و طعنه زدم / سبحه جو سیم و تا آمده ام بار زدم

با طالعی نگر که تو وصل او دانستم / بر شاخ گل نشسته هیچ بو حرمم

خوش آنکه با امید او بند نقابی / از کس نخواهش امید بود بیگانگی

ش هد اسم شریفش ملا میر محمد مومن مولدش ازد خواف
است برادر کهتر جناب فاضل ملا سید محمد حسین بنا زاده است

جان ز لطف دوست و نیاید بکام دامن وصل / قیمت وصل ندانسته خریدار شدم

شد کمند

شد کمند سر زلفش بی یار اسیر / شدم از اداره چه در دام گرفتار شدم

باغبانا صد هزاران گل اگر چه بار بیاری / من نخواهم رفت از این گلشن بسوی گل دیگر

در مجموع من از زلف پریشانت تو دیدی / باز سودا به جز از فکر پریشانت نشد

راز این در دل نهادم که در دل کسی نگویم / هیچگاه نه بینید اله مرا یار افشا کردن

ز نصیحت هیچ تهمت انکه خبر پا / که بر فراق صبا اگر شبه و شکار مرا

دگر این سور اندر سینه ام باشد پس شود / سخت تیر از خاکستر گند سنگ مزار مرا

نکوی رو تقاضای و انسب ز راه چشمان مرا / که نه بهر من در باب کج پیر پرسم باز مرا

و الا عجب نیست اگر شود که بار دگر / حباب سان حثم اندر صنمی می آید

شمع تو و دشت و شمن / برق تو و کوه کوه هیزم

با خاردم در که تو گفتم / نغمه که با من بلبله طارم

چه غم آید که دیده با همه طوفان — نقش خیالت نشست از نظر من

سنگ تا جنبش نخورد از تیغ ستم تیشه ما — تیشه دارد داد از قامت چو پا ریشه ما
دانم ای شوخ ستمگر که چه مقصود تو است — دست بردار نه ما تنگی اندیشه ما
جور هر چند که خواهی بکن و دشنامم کن — شیوه تو ستم و جور بود پیشه ما
سنگ از دولت عشق تو گران سنگ شوند — طعنه بر شیشه زند تا در اندیشه ما
طفل ما و لعبه بکف شیشه امید مرا — خنک آن لحظه که بر سنگ زند شیشه ما
عشق شیریست قوی پنجه و مسکن دلش — هر کس از جان گذرد بگذرد از بیشه ما

من که اندیشه ندارم طرب از عشق بتان
گر ملک زاهد چه جست از اندیشه ما

ای عشق تو آفت دل و جان شده — ای صبر تو از بزم گریزان شده
ای دیده نکشته گلستان همین — امنیت که مشت هیچ گم شده

از وصال شیرازی

بیا از لعل ساقی تا بجام گیرمش — که این می ملکت عمر او دوش
مرا ناصح غم او کرد فراموش — تو بشنیدی از نصیحت مسکنت گوش
اگر با حسنت بندی روز و شب را — به پایش این زلف مشکین بر تابش
خدایا روز خلقی تیره پسندد — به بویش زلف مشکین بر تابش کمش
خوشم با عشق اگر خود میرود سر — که با عشق تو سر بار است بر دوش
چه افسون کرد لعلت بر نصیحت — که ما را از حکایت کرد خاموش
نصیحت می نپذیرم ناصح اما — در آن ساعت که باشم مست و مدهوش
اگر از قامت زاهد نباشد — چرا از آتش ما می‌زند جوش
وصال خسته را اگر بردی از یاد — نخواهد کردت هرگز فراموش

به وقت چون منی کی خاطرت خوش میگردد — کجا آن مست ولی شمع تو انجمن الهی میگردد

از عاشق اصفهانی

برای سیر رخش زان دلبر که چو دیدم — من چه نیست نام که من زلف که بستم
شدم کر که تو بنگر که من بنظر صبوری — صبر کی کو بنداشم دانم و تاب بستم

اگر تو شیخ زنی چیز راه بی ره تقوا
تو مست عربده جو باشدی بقصد تماشا
بریدم از همه کس عهد و از غمش نبریدم
موافق با دمن در ره که کمال عنایت

سر نگاه تو کردم بیا که توبه شکستم
که خواستم ز سر دل از دره تو نشستم
گسسته ام ز همه پیوند و از تو نگسستم
نهفته عشق تو اینجا دلی که مهر تو بستم

تمام زاهد و شیخند غیر ما و تو عاشق
تو را که واله و مستی منم که باده پرستم

خیال یار در چشم چون نشستن
شراب یار در چشم مستی چون

طالب

چه خواهم با نگاهش کرم ساز ما را
نگاهش مست و من ماه پاره دل [illegible]
نه از زحمت اگر آید بر و قسم که میخواهد
شبی اینجا طلعت کرشمه [illegible]
سیاه آبادی از ذوق اسیری اگر هر کز
طبیب از [illegible] ستم مردمی خواهی چه حال از من

رقیب از رشک از دور در میان حرف جدایی ما
که با کلک تازه سازد بار عهد وفای ما
سوم گریبان چه از در نازنیچ فغان ما
که دریوزه خورشید از چراغم روشنایی ما
گرفتاری که از دام تو میخواهد رهایی ما
که از بیگانگان خواهی طریق آشنایی ما

درمانده

وله ایضا

درماندگی خود بکه گویم چه خدا را
گویند که هر ذره شمسی سحری
کلک در قدر [illegible] ز دور ستم
از شرط وفا نیست چه از دور عاشق
با جسم تو جان دگر از اینجا نباشد

سلطان نه چو کیش نقص باد گدا را
کو ما سحری نیست شب تیره ما را
کز نالک کلک از سپ ز رسال کنی ما را
ازین پیش [illegible]
که در بر خورشید جلوه سها را

گفتی که چه شد حال طبیب از ستم هجر
وله ایضا
عمریست که در هجر تو جان داده نگارا

جا در صف عرفا مده اهل هوس را
ما دولت از نالهٔ غباری نشنیده
راهم که نشستیم چون از فلک [illegible]

حیف است که از هم نشناسی کس و جنس را
از بیم تو در سینه نفس [illegible] نفس را
اندیشه کن از صبح نگهدار نفس را

رنجیده ز اغیار طبیب است و ترسم
وله ایضا
نگیرد چه اغیار شمار همه کس را

چه غیرت [illegible] ستم آنکه بسم [illegible]
هر جا که نهی پای [illegible] بسم انجا

ش هزار شهید او قبای ارس کوی … با جنیبه طناز رجب زرین یار را
از رحم داری سوی کشتگان بنگری … نگه بیجا بنده ایشان نگه تماشا را
سپاه که پاکی رویت ز بس هجوم جمال … نه سرو باغ رسد شمشاد کی صحرا را
از هر دلی اثری هست چون لیلی دوانی … به جرم آنکه کرم سرای سلمی را

طبیب کیست که او در شکسته زنهار

از میرزا محمد علی شیخ الاسلام داراب

به عهد دولت فتحعلی شاه که خاکش … عروس ملک سال از قصد او جو فردا
شهنشاهی که اندر بخشش و حلم گه داد و دهش … گهر را هر کجا بخشی رز را کنی هر کجا
خداوندی که او در پایه درگاه او هر شب … فلک وارد در زورهای سیمین اگنده دامانی

شد مصطفی قلی دارای زمان شیخ توفیقی
وله ایضا
شد محیی قدر رای پیوسته شیخ فرمانی

سالار روان کشور شاه آمد … با باد بهاری سوی گلشن آمد
تو تو سوی دار ملک دارا و داراب … جم کوکبه شهزاده بهمن آمد

وله ایضا

ای خداوندی که جز شاهنشهی قدرش کند … تشنه طاری را ز خواطر شد هوای طاری
عندلیب لطف تو هر جا که گردد نغمه گر … خار بن با بر و هم از شاخ گل برگ تری
ور بجای سایه چتر همای عدل تو … زیر بال ارو وار رحمت بال را اگ کبوتری
شاهباز و هم بال و پر بیابد منتشد … در نخستین پایه قدر ازل دوری
بسکه هر ویرانه را باز انتصافی یافته … جغد را معموره منزل گشت ایست از فطری
قرة العین مرادی وز حسن اقدس شاه … داده بعد از چنگ گبک لالی و عمه بحوری
طوطی نطقش پی شکر تر ساز این مطلب شده … کار دارد واورا پس گشت این معین محوری
چون بزم در خور ز مشغل ساز آنکه … هست عشقش را یگی شاید شمردن برتری
تا که باغ گلشنم از قصد سرو قامتش … کعبه در ربا نهد قیصری چاره فاکتری
لاجرم با بذل و دانش کرم دوران … مطلبم کان را انجیب نگار سیمبری

تا که باشد آسمان و ماه و تا که باشد شاه و شاهی
دولت باد از غراب الیمن آیه آفری

این زر جام و جام که اندر نظام … هر کس که دید در کف شهزاده انام
گفتا سکندر است و تا جم که آمده … این است تجلی آینه این است تجلی جام

جور تو مطبوع و انتقام تو دلکش | خشم تو جان‌بخش‌تر از عتاب تو زیبا
در لب جان‌پرورت عتاب شیرین | هست چو صهبا به جام نشئهٔ صهبا
عشق تو و جان من چو آتش و خاشاک | لعل تو و چشم من چو ساغر و مینا
چرخ نیاید برون ز عهدهٔ کامم | وصل تو دارم طمع نه دولت دنیا
عشق تو هر فن زند طاقت من نیز | پنجه فکندم به بازوان توانا
دست که زینت تو خصم جان من آمد | دین نه همین از قفاست در پی یغما
سلسله چون شد شکافت شانه چو خنجر | محرم دارا دریده پهلوی دارا
هیچ عجب از دوام ملک شهی نیست | از رخ چون روز یار زلف شب‌آسا
عیب تو ناصح کند به تلخ کلامی | وان نمک از قسم حبشی است که حلوا
من نشنیدم دلی که با همه خوبی | با تو ملول است یا که پای تو شکیبا
از همه دیوانه وصال چه خواهی | کان سر زلف است رهزن دل دانا

با همه دوزخ چه جای وعظ و نصیحت
خانه بتاراج رفت و در حجت بیضا

صبح است و تند باد کز نسیم دهد گل خوی ابرا | وقت صبوحی نوش شد وارد شهرابرا

از وصال شیرازی است

اگرچه کلبه حقیر است و خانه ویران است | خوشم که در همه دور دیده جای جانان است
مهی چنین به نگاهی همه دوستی که داد | که خانه گرچه حقیر است جای سلطان است
جز اینکه بر نفسش بندیار او چکند | بگوی با سر و پا که چه شاه جهان است
اگر ز لطف سلیمان نظر به مور کند | ز مور حشمت و کرامت که از سلیمان است
نظر به پرتو خورشید کی کند در او | بلند و پست و غنی و فقیر یکسان است
وگر نگفتمش و با غمم نکار نصیب | که مصحف رخ و زلف تو را شکستن ضعف است
شود نه جان و سرم گر فدای مقدم دوست | وگرچه فایده‌ام در آنست دوردست
اگر سر است نثار رهت بود اگر جان | سری مباد که چشم بینکی سامانست

وصال با همه تحقیق امیر یقین مشکل
وگرنه با کرم دوست رندی آسانست

حشر است و شیشه باغ و در گردی یک مناخ | حیله خصم چنان بگسلد از رشته مرا
سقف حرمی کهنه شد از پوست جدا میخ | عشق شد کهنه و یا بگسلد از رشته مرا

تو در غریبی من آرام از غمت چون در وطن کردم
از آن کم گشته ام گر قاصدی نامد [illegible]
سیاهی هجر از این چشم بکن اندیشه کز آن اندم
رخ [illegible] چه حسن [illegible] کام [illegible]

مگر سیرم ز هجران تو و جا در کفن کردم
سراغ یوسف خویشی از آن نسیم پیراهن کردم
که دامان [illegible] در محشر ز خون کفش کردم
چه باشد عزیزان این دور از تو اسلامی گر گریم

زلف و امان وصلش داده ام دست جان ازو
که تا روز جزا انگشت حیرت در دهان گیرم

از خود بدان منع گشتند [illegible]
حیرتی که در این شب [illegible]

فدای کیش جان بهر تو خود کرده ایم
اگر در عاشقی کم دم فراق جان نمیدانیم

تو را خدمت با این محبت که ما کرده ایم
اگر [illegible] کرده ایم

ای پادشا که هیچ بفکر وفا نه
[illegible] ستم نگاه بهر جان [illegible]

هر گز بفکر کار [illegible] نه
آمد [illegible] که تو از ما جدا نه

[illegible]

شنیده ام محبت داده ام [illegible]
تنگ روش [illegible] حیف از [illegible]

اگر داده است آزادی [illegible] داده ایم
در [illegible]

[illegible] بر سر [illegible]

ما را حیات [illegible]

[illegible]
[illegible]
اگر از تو دست دشمن [illegible]

[illegible]
[illegible] حسرت تو خنده های [illegible]
[illegible]

با این [illegible]
چشم که باز است [illegible]

[illegible]
حیف تو را [illegible]

رز عاشق

حیف [illegible] که [illegible]

[illegible] که علاج [illegible]

غیر ازین گر به کف انجم امیدی نرسید	قسمت گشته عشق است شب یارانی
از قفس گشت همین از جان ز کان من شطی	تو که مغرور وفاداری این یارانی
ای سگ یار بر آن محبت داری	که شبهای سیه هم سپه یارانی
زاهدا این همه حیثیتی چند صحبت تو را	گر نه آگاه ز عیش حمش می خوارانی
زند در حرم چه کنی از سر غرور نماز	شاه پر کار و زر حانی ستمکارانی
هیچ کس نیست که پرسد ز تو ستم ز چه را	دشمن جان من و جمله وفادارانی
آه اگر یار تو افتد نگاهت ای خم شده	که تو در پله غم آن گران یارانی

موئی از حلقه زلفش بدو عالم ندهم
یوسف ما که تو عاشق زر خریداریم

عضو عضوم ز غم او گر زبانی داشتی	هر یکی از شرح او لب به خود فغانی داشتی
تا سحر این شمع اگر یکدمی	بر زبان از قصه من داستانی داشتی
ای باد صبا منزل جانان چه رسیدی	گفتی بر یار ز ما آنچه که شنیدی

نمیدانم چرا قدر وفاداران نمیدانی	سیه کاری نداری شیوه یاران نمیدانی
نپرسی وز داری علاج درد بیماران عشق اما	ز شوق لعلت حال بیماران نمیدانی
به گلگشت چمن می‌بینی شبها مهجوران	ز شبهای سیه احوال مهجوران نمیدانی
آن نه زر دیست که در مصحف جانش دانم	از خط شب از دگری پرس که من حیرانم
گر قصد جفا داری اینک من و اینک دل	ور سر وفا داری جان و تو ...
بکن چندان که خواهی ناز بر من	که من دست نمیدارم ز دامن
چنان مرغ دلم را صید کردی	که با زلفش همی منت اینجا نشیمن
تا گرفت جان از وصلت تو شوق دیدن	که ندارد همی طاقت هجران دیدن
بر شبم زلف سیاه تو تا	تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن
[illegible]	[illegible]

بار بیفکند شتر چون برسد منزلها / بار غمست در دلم گر بهزار منزلم
ای که مهار میکشی صبر کن و سبک بران / یکطرفی تو میکشی یکطرفی سلاسلم
بار کشیده جفا پرده دریده هوا / راه به پیش و من ز پس واقعه ایست مشکلم
ذکر تو از زبان من فکر تو از خیال من / چون برود که رفته است در رگ و در مفاصلم

سرو بستانی تو یا ماه پری / یا ملک در صورت بشری
قامتی داری که سروی میکند / کاندران عاجز بماند ساحری
هر که یکبارش کند بینش در نظر / در دلش صد بار دیگر بنگری
روزی آخر در میان مردمی / تا ببیند هر که میخواهد پری

خوش بود با یار یاری در کنار سبزه زاری / مهربانان روی در هم از حسودان در کناری
آفتابست روی یا ماه دلارام بصحرا / عیب درمانست گفتن درد بی درمان غمگساری
هر که منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد / اختیار اینست دریاب ای که داری اختیاری
عشق ورزیدن نباید جز بخوبی دلربا / از خدا میخواهم یاری که از دلم برگیر باری

رفتنش دل میرباید گفتنش جان میفزاید / با چنین حسن و لطافت میکند پرهیزگاری

ای باد وفا که خبر رخ خوب تو باشد / گاهی که رخ ما بنمائی که گشت
قاصد ببر پیام برای نگار من / شاید که مطلع شود از حال زار من
او را بگو که سوختم از شدت فراق / دردم بگو که رفت ز دوری جهان من

از حافظ شیرازی است

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن / وانگه نقاب برکش و عالم خراب کن
بگشا بشیوه نرگس پرخواب خویش را / وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را / چون شیشه‌های دیده ما پرگلاب کن
ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد / ساقی بدور باده گلگون شتاب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر / بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
همچون حباب دیده بروی قدح گشای / وین خانه را قیاس اساس از حباب کن
زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست / با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن
حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا / یارب دعای خسته‌دلان مستجاب کن

لبش می‌بوسم و در می‌کشم می
به آب زندگانی برده‌ام پی

نه رازش می‌توانم گفت با کس
نه کس را می‌توانم دید با وی

گل از خلوت بباغ آورد مسند
بساط زهد را چون غنچه کن طی

بده جام می و از جم مکن یاد
که می‌داند که جم کی بود و کی کی

از خواجه حافظ است

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با من آب و رنگ عارضت
حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش
جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت
زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

طاعت من گر چه از مستی خرابم رد مکن
کاندرین شغلم بامید صواب انداختی

از فروغ لعل میگون چشم نرگس را
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران من
سایه دولت بر این کنج خراب انداختی

وز برای صید دل در گردنم زنجیر زلف
چون کمند خسرو عالیجناب انداختی

پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه گاه
از حیا حور و پری را در حجاب انداختی

نصرة الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را
از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی

باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم
شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند
اقرار بندگی کن و اظهار چاکری

از یار وفا که دیده تا من بینم
راحت ز جفا که دیده تا من بینم

تو عمر منی و بی وفایی چکنم
از عمر وفا که دیده تا من بینم

با شاهد شوخ و شنگ با بربط و نی
در کنج فراغتی و یک شیشه می

چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی
منت نبریم یک جو از حاتم طی

دوش از پی مرغ طرب می‌شنوم
خوش لهجه و موزون حرکت می‌شنوم

با باد حدیثی ز لبش می‌گوید
القصه حکایتی عجب می‌شنوم

مرا خاصیت عمر جز غم ندارم جز غصه | در عشق تو نصیب دل ندارم جز غصه
یک همدم باوفا ندارم جز درد | یک مونس غمخوار ندارم جز غصه

گر همچو من اوفتی در این جام شوی | زین بیش که خراب باده نام شوی
ما عاشق و مست و رند عالم سوزیم | با ما منشین اگر نه بدنام شوی

خواهم اندر تو گفتم این تا که رخ خصال | نظر از منظر خوبت شب و روز مه و سال
وه که در پشت تو از قیامت آن ابر سیاه | کاکل مشک فشانت از طرف شمال
ماه داری که تو را تا سحر می‌نگرم | از صبح که بگذرد از کمال
یک شبم از تو و بر دامن جمع گنج | سوزد از آه تو و هجران وصال
با در کون کرم بعد و بداد از پس آتش | به اسیران نیاز تو بتفصیل ز اول
بدر قبله که قد تو من شد زان | فحش و دشنام بر تو از صد ادا نکال
رو دم امروز زمان تو که از ناف گذشت | ربر و دشمن تو شیخ کجی همچو هلال

از دو ارشاد

نه پا نه که کامی کردارم و صبر را | نه دوستی که برفتم خاری از پا
تماشای گل رخسارش من عاشق گلشن | که بسته باد نظر از تماشا
خداوندا مرا هجران مرا دل | به جز خون جگر قسمت از خم دنیا
شنیده یار چه با هم بعشرت | ز ما یاد آرید و ناکامی ما
از این بس رسیده از این حق | من و شب پرستی و طوف کلیسا

عجب بیت گزیدم مژگان وامق
شود روی گیتی دگر باره دریا

بیا ساقی آن تلخ شیرین گوار | که شیرین کند تلخی روزگار
بمن ده که بخت ایام من | ز ایام من تلخ تر کام من
بیا ساقی آن جام گیتی نما | که از جم رسیده است دورش بما
بمن ده که دور گیتی تمام | ز دستم بد مستی ده همچو جام
بیا ساقی آن مینای خاص | که دارد یکی قطره اش صد خلاص
بمن ده که ایام گردش دون | فتادم در این خاکدان سرنگون

بیا ساقی آن آب عقیق و هوش
بمن ده که پا بر سر هوشم ارزد
بیا ساقی از خنب بیار نمی
بیا با قدح‌های پر می خوشم
بیا ساقی آن چشمهٔ لعل تاب
روان کن که در جویبار روان
بیا ساقی آن آفتاب منیر
برآور ز برج خم لعل فام
بیا ساقی آن جام گیتی فروز
بمن ده که شد روزگارم سیاه
بیا ساقی آن آب یاقوت فام
بمن ده که گلبانگ رعد و برد
مغنی تو هم بر گران گیر عود
تو کین ساز زیر شور انگیز نی

بیا ساقی آن لعبت لعل نوش
به بکران همه آغوشیم ارزد
دمی با غمی بهتر از عالمی
لبالب کنیم و بیا یا کشیم
که سیمین زمین است و زرین حباب
بر او باد گلبن بشکفد ارغوان
که در سایه برقعه آفتاب منیر
که عکس آفتاب برج فام
چراغ شب و روشنائی روز
خلاصم کن از گردش مهر و ماه
ملامت گری شیخ ناموس نام
که شوری ز ارزان خروش الصبوح
که از نی آتش ازغم بر آورد دود
نوائی که آید بر آتش ز نی

فغان کامد این لاجوردی خموش
چو من بلبلی را اگر در قفس
دریغا که در صحن این کهنه باغ
چه آواز قمری چه آواز زاغ
فسوسا درین خانهٔ زر فسوس
چه گلبانگ بلبل چه بانگ خروس
چه شد با چه باده کی بی بلند
امیدی به لب از تکلف گیری بیند

خروس سحر بر زد از خروش
چرا بلبل مست گردد خموش

به شکر فروزن تا بهر سایه دارم
همه حیرتم که در بهار بچه کار است یارا

جانم به لب از لب خموشی رسید
از لب خموشی بلب نفس رسید
گفتی تو شنیده‌ام که دردی دارد
دردی دل من بگوش کو رسید

دلدار اگر بدام خویشم فکند
از تو منع آه دم آتشم فکند
ترسم بغلط ز نیچه باشد دلرا
سینه که دل من است آتشم فکند

شب دوری زخشم تا تو آبت بادا — جان همه کس فدای جانت بادا
از بردن نام دشمنانت شب بادا — درد تو نصیب دوستانت بادا

شحنه دیگر بکف از بیم دل کارم زنو — کاش چه کشتیم زخجلت شوق گردد درد
از هجر تلخ تر آید اشک جام سپهر — دل که در دست قضا در گلوی مایه شکست
رنگ می بینی چو شستم درو داغ شست — گر زبان سرم دراید هر نگاهم باکرات
رنگ پیش تو کشم غم هر تسیم — که هر از چه شوق دردم سخن سیاست
از تو دوری وعده شبها هوس مرا — ساغی وعده های وفای تو بس مرا
سنگ با شب تر از من در آستانت نوشت — دلم خوش است که نامم کبوتر حرم است
همچو بنالم که در این شب روی زاری — راحتی نیست در آن خانه که بیماری است
چه خوش است این که خندان تو خشم و ناز — که از این شکوه آیم در عذر یار باش
تا نداند مصلحت ام با نداید بسی ای رقیب — از سر بالین بیا خیزد و فریادی مکن

غمت با ما چه می پرسی ز حد کاریش — هر تو طاق این کشکو کجا دارد

ساز

سازی چو کشد خنجر تقتیلم بزار بم — لب طفلی چو مینه کشته ام از نازم

کامی مرا اگر فلک پست دهد — در دست کش از این سپر دو بیا همت دهد
با همت من کند چه دستم کوتاه — با آنکه بقدر همتم دست دهد

دماغ دل شوقش بست در کنعان شوق — نسیم پیرهن مسکرد و یعقوب مسیح

هر چه سنگ مرا ان عاشق خود فال را — سنگ جفا چه میزنی مرغ شکسته بال را

دیروز تو بکوم اشت بیا خسم — از لطف قسم نماند که چه گونه ستم کنم
با تو پری که زجام تکلو می ریزد — تکلو ناشده از دیده فرو می ریزد

دی بکام از آیا غنت جام ع — کشت ره سپر طالع سیمون

کیسه مالی باسر چون بلور	بهر پاس گشت پیرامون من
چون مرا از رد و فلک از آشیان	جمله شهوت گشت اندر خون من
طرفه گوی زیر سه گوی نهاد	کاش بعدی بگیرد من در کون من

هر چه داری شب نوروز بعی بار کرد	غم فردا چه خوری روز نو در دنی

بیرون کمی تو با خم دیده خواهم رفت	هزار طعنه ز مردم شنیده خواهم رفت
سامان بیس تو چون آمدم چه دانستم	که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت

بد گمانی چه کی با هر کس حکایت میکنم	او تصور میکند کز وی شکایت میکنم

چون شیر درنده در شکاریم همه	داریم بهوای خویش یاریم همه
چون بچه ز زهر کار باز جنبند	معلوم شود که در چه کاریم همه

ما شیفته وفای خویشیم	ورنه ز که همت منت نکند
وفا کام موخشی از من نکارد دیگر گردنی	ربعی گوهری از من شمار دیگر گردی

من مست تجسم شرابم بد آید	در آتش اگر فکنیه آیم خوش آید
در شکوه کنم و گر عتاب آغازم	با دوست حدیث من خوش آید

دور از هجرت کشت بنیادم غم فراق نشسته روزا	دارم امیدی که بنماید خدا روزی
خوش بقدم آمدی از لطف پرسیدی مرا	که بینید مراد و بر نمی بینی مرا

گر با غم عشق ساز کار آید	بر مرکب آرزو سوار آید
گر در طلب به کی وطن سازد عشق	در عشق نشد بیچه کار آید

از آن روزی که ما را آفریدی	هزار افغان گر کردم تو دیدی
خداوند انچه زشت و چه مارت	زما بگذر نشتر دیدی بدیدی

شب چه دارم بکجی او روز چه غمی — همچو ملک نهان کنم ابلهای خار را

بار از این چه جوان و جمال است بهار را — وین حال که تو کشت زمین را و زمان را
هم چهره برافروخته فرد بنفشه را — هم فاخته بکشته فسبه و زبان را
در لاله پوش ... افروخته شمعست — روشن زچه دارد همه اطراف مکان را
سر زنخ بهار است که در معرکه گرداست — از خون دمی کشته شد لعل بستان را
گر نور چه عقرب نشان نقش ... چشم — بر قصه شمع کشته ... را
در خون دمی لعل چه فاسد اشش صبح — هست تو گره دارد ... خفقان را
از ناصیه گاه رباگر چه طبیعی است — سعی تو ... شود ... بر قان را
روزی که چه آتش همه در آهن و فولاد — بر باد نشینند چه پیران جوان را
سر حقست ... فرمان جهان — بر باد کنند گر کسی کشش طمع ارا
گاهی ز فغان نعره کشد ... — که نعره ... دل ... فغان را
چشم بره ... گردان ... — هوا ... شبان ... را

شمشیر تو خونها نهد از بهر دو دوم — گر کار به سفره بود سفره چه او را

غمش از عمر کشته زبیع — ز پریشانی به بخت ستم دی داده
ز پریشانی بچال کسی مباد — سیه بختی لعل از ما در زاده
اگر درد دم بیابی چه بودی — اگر غم آنچه بیابی چه بودی
نیا لیسم چه بیتی ما طبیبی — و از این درد بیابی چه بودی

وعده وصلم بفرود آن لب شکر دهد — باز میر چه قطع وعده دیگر دهد

شاها کرمت لطف دیده اوکس را — از جود تو محروم ندیدم کس را
شد تیر قضا ... ز تیر چه زدی — اندر ته ... کس را

کوهی که شد ... — تا ریک چون ...
در هر ... — هر خار از ...

عنوان گلستان ها در شب هجران بارگاه | دیوان زمان در عبارتگاه هر نکته اندر لعب
بنشست قومی پس عمش در دو رندی مادمی | غنچی که هست آدمی لیکن چو سرکین جنب
در راه شاه چون ناسش در نمی سر باز | شوارگاه شاه چو گفتی بندرستگی نقل
چون خوار بس ستیخ چون کاه گرد و گنجینه | هر کی چو پیش او بجه یکسان ز گردون بحه ز خلب
بر بستر عزیانا زمان خانهاشکیمان زبان | دانکه زکر زغر زمان شهنشه سلطان محب
هرکس جوی و در ز جنب جنبشان کرد و عیب | اخبار شاه زر و زر سیدگان شاه اش شرح ز

نسیم صبح بر مجروح بخش است | حریر جامه بر بیمار بار است
نوا در گوش مجروح نامکن نوص است | شکر در کام غمگین زهر مار است
گهر در چشم محجوب دیده سنگ است | سمن در پای مردم گرچه خار است

ز آراسته آمد و چه ز آراستی | هر خواست تعبیه و چه هر خواستی
بنشست می خوانده بر خواب رهی | هر هی چه نشسته بی جو خواستی

مرا افتاده در دست اش از جانانه عرضی | مپسند آنکه چشم غیر بر جامم افتد

سیرم از حسرت ذوق اثر اشک آید | گریه ام بیخشش خوش خشک شود

عشق است والا این همه امید چرا باشد | شاید شب ها هم سحری داشته باشد

نقش پا بر سر کوی تو دیدم مردم | که چرا غیر من اینجا دگری آید

روز عیش و طرب بستان است | روز بازار گل و ریحان است
تو ز خاک عبیر آمیز است | دامن باد عبیرافشان است
لاله بر شاخ زمرد بشکفت | قدحی بر سر و مرجان است
باز در غنچه الوان میل | مطرب از نکهت بستان است
گر پی تهنیت نوروزی | باغ را از صبا مهمان است
ساعد شاخ ز نشاط طبع | غنچه اندر کف الوان است

چهره باغ از نقاشش بهار | از نکونامی چه نگارستان است
روز نوروز می اندر جشنها | همه هشیار نه از حرمان است
کس دگر باره درین موسم نیز | بس عجب گر چه به شعبان است
سجده آری به حقیقت نگری | مه شعبان و سفر یکسان است

از شیخ سعدی است

همه تکبیر ز کرامین گفته است
که ز وقف از کرم یزدان است

سبحه چون دارد هر که با تو بدین است | هر نگه دو که در بهشت برین است
دیگر ازان جانبم نماز نباشد | گر تو اشارت کنی که قبله همین است
سیم و زرم گو مباش و ملکت اسباب | روی تو بس باشدم که ملک روی زمین است
گر همه عالم ز لوح عقل بشویند | عشق نخواهد شدن که نقش نگین است
گوشه گرفتم ز خلق فایده‌ای نیست | گوشه چشمت بلای گوشه نشین است
خیمه زدم جا که کوس عشق فرو کوفت | با تو بگو برادر که غارت دل و دین است
عاشق صادق ز زخم دوست نمیرد | زهر مذابم بده که ماء معین است
سعدی ازان کس که پایبند تو باشد | گر ره دیگر رود ضلال مبین است

از ملا جامی است

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا | بادا هزار جان مقدس ترا فدا
می نالم از جدایی تو دم به دم چو نی | این طرفه‌تر که از تو نیم یک نفس جدا
عشق است و بس که در دو جهان جلوه می‌کند | گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا
یک صورت است کو نه همین ایک نقش | گاهی ندا و گاه همین نهیش نام و گه صدا
برخیز ساقیا ز کرم جرعه‌ای بریز | بر عاشقان غمزده زان جام غم‌زدا
زان جام خاص کز خم هم چو کشند خلص | در دیده شهود نماند بجز صفا

جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست
گفتیم والسلام علی تابع الهدی

وله ایضا

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها | هر دم شکفته بر رخم از زخم خارش گلزارها
از لب لعل تو شیرینم چکیده شبنم | اشک آمده تا دامنم از هجر همچون بارها
ره جانب بستان فکن تا شود رشک گل در چمن | صد جا کند جیب بهر شب بچون رخسارها
تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر را نگر | عمری پی نظاره‌ات بر جا ستاده دیوارها
زاهد مسبح بجه‌ها جاچی بیا کاهش طی | زنگی ما بشد نقش دو می یکجا ان گلزارها

هر دم فروشد جان تو را لب رسانم در جهان | دیوانه ام باشد مرا با خود بسی بازارها

ولیه ایضا

تو داده بار هر جنسی من مفلس بجز غربی نیست
یکبار رسید هر کسی بیچاره جامی بارها

خدایا مشکل پیش است ما را | خدا بسته بند از روی داد ما را

مقام یار ما عالیست ای هجر | بلند آهنگ کن فریاد ما را

بجز عشق آن بدخو نیاموخت | خدا آنکه دید استاد ما را

ز خوبان منع ما چند ای برادر | چو داد آن خوبی مادرزاد ما را

نه جانب بستان گذر کن | نکو آنست و قد شمشاد ما را

به تشریف قدوم خود زمانی | مشرف کن خراب آباد ما را

مهیا کن ز عیش اسباب شادی | نباشد خاطر ناشاد ما را

ولیه ایضا

مریدی نیست جامی طالب می
نمی ده جز قرار شادی ما را

ای یار تو گل فراغ ما را | گلهای تو بسته داغ ما را

در باغ گل از تو بیم دلوی | بی تو به باغ ما را

دارد شب هجر شعله آه | در عشق تو بر چراغ ما را

گنجی در مفلسی خیالت | جا ساخته در دماغ ما را

دی رفته به نشئه زانکه برسیم | سوی تو و دیده سراغ ما را

ما نیم و صفیر عندلیبان | خوش نیست نفیر زاغ ما را

ولیه ایضا

مشغول عشق داد جامی
از شغل جهان فراغ ما را

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما | خورشید را فروغ ده از عکس جام ما

گلگون می در آر به میدان که نوبت است | رخش سپهر و توسن ایام رام ما

آن ترک را بگیر و قدح ده که گر کنان | گر گردش زمانه کشد انتقام ما

آورد آب رفته بجوی باغ حسن را | سرو بلند قامت طوبی خرام ما

طاووس وار طوطی جان جلوه میکند | از قرب این همای که آمد بدام ما

گاهی می شبانه که در بزم صبوح | شکر وظیفه سحر و ورد شام ما

ولیه ایضا

جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست
خوش شد مذاق طوطی شیرین کلام ما

چند ای مغبچه پیر روز و شب / باشد از غم الم مخمور مکتسب

شد فروش و سبو از سبزه صحرا / از سلسله مغان رتبه و لقب

تعلیم آداب او را حاجب / او خود ز عین زاهد معیوب

هر جا خرامد بهر دعا کیش / خیز و در جا نهان فی یا رب

در دور لعلش منع از شرابم / ای خواجه دور است از لطف رب

وی رنگ عشقش مذهب گرفتم / چون دیدم آن شوخ گشتم تائب

وله ایضا

جامی از لب همچون صراحی

دارد درون از خون لبالب

از رشک زهره کوکب ماه رخت شبها / تاریک شبی دارم با این همه کوکبها

چون از هوس کرم من بگذشت خاک کوی تو / از بوسه چکانش شد ابدام کبها

از سگ کر شیدا مرد بکوی تو / تا دوش همه جان تا شد خاک کف همی لبها

از تاب و تب هجر تو گفتم سخن صحبت / بود این همه پایان گفتش خاص آن لبها

ما دوست تر از ادای رنگ غمزه بخوان برین / بر چرخ رود هر دم از این دم یاربها

جامی که ماند به اطراف جهان گشتی / باشد به عشق تو گشت از این لبها

وله ایضا

ما عشق تو آن زمان گرفته است / هر قاعده جنون که نوشته است

چون لاله مرا ز داغ عشقت / آتش همه درون که نوشته است

کلک زرین نقش است احسن / گر خط رخش کنون که نوشته است

از نسخه روزگار ما را / لعل تو خطی بخون که نوشته است

در دور لب تو ساقی بزم / دست از غم لاله گون که نوشته است

زان سوی کج نجم سکون الف را / در هر قد تو نگون که نوشته است

ما از پی تو خط فقر و جامی

وله ایضا

از هستی و هستیش فراغ گرفته است

چه گویم که از فراق چه غم است / جگر پر درد و دل پر ز غم است

زیر پای خود کردی سرم چه است / رسانیدی پایه بر گردون آن است

... دلم / ... است

چنان از لعل ... / که فارغ از می گلگونم است

ز نقد عشق اگر خانه ... / چه سود از گنج افزونم است

کم از خشتم و جاه از کنشت
ولیکن در وفا افزونم از خشت

بگو جامی سگ این آستان نیست
وله ایضا
بکن زین داوری پروا دم از خشت

دور از رخ تو چنانم ای دوست
کز هستی خود بجانم ای دوست

صبر از همه نیکوان توانم
لیک از تو نمی توانم ای دوست

خواهم که بروز وصل هشت
غمنامهٔ هجر خوانم ای دوست

پیش تو هنوز نارسیده
از کار شده زبانم ای دوست

گفتی ز غم هجر تو چونست
در پیش تو من چه دانم ای دوست

وامن نفسش ز من که خواهم
جان در قدمت فشانم ای دوست

جامی سر خود نهاده بر در
وله ایضا
یعنی سگ آستانم ای دوست

چه چمن بصبحدم از آن گل نو رسم خبری بگو
ز نسیم جعد معنبرش مشام جان ای صبا

ز غم تو هی بهوای او که مرا ز تو غلطی او
نه خیال الم شود نه نوال دلبری

ز بلا وصل خود ادلم تن اشحال دور آشوب که
که مباد آتش آه من شود آتش سری

بخدا نگهبان جفای تو چه بپا خوشم که بهر ور ازان
ز دلم نکرده بپا گذر دفاش نیز دلبری

همه را همیشه بنظارهٔ تو میسر است خوشا کسی
که بکام خویش غیر تو نباشد نظری

نکشم قدم ز ره طلب ننهاده بدل از ره
که بدست مفلس بی نوا چه توقع گهری

شب جامی از ظلمات هجر تو تیره شد سحری
وله ایضا
ز فروغ صبح جمال این شب تیره را سحری

هر که خواهد بسوی شوخ ستمگر گذرد
واجب است که اول قدم از سر گذرد

کاش جانم بکشد از کرمم بر ره او
که گهی جانب آن سرو سمنبر گذرد

ره از آن شوخ که بر بسر راهی گیرم
به محرومی من اش ره دیگر گذرد

در چمن چون بهوای قد او گریه کنم
آب چشمم همه بر سرو و صنوبر گذرد

هم نشسته نفس پیش نظر خاک شود
طاقتم نیست که آن لحظه زبرابر گذرد

از مطرب
او کلف شمع که جامی ز سر خود گذرد
من ازین غم که مبادا ز سرم درگذرد
وار وارد است

چون بخوم مکان شنیدم خوش خرامان آمدم
زنده بادا ... مشتاق مهر آن جان آمدم

هر گز این ناله که می باور کند اندر جهان
ماه و خورشید ... ز رخسار آن جانان آمدم

یا وفا یارم شبی پاید ببالینم بناز / با وجود این که هر دم عهد و پیمان میدهد

سالها کردم طلب یکجا پی نازش / برخلاف این بمن کام رقیبان میدهد

چون گذارش افتد این سرو خرامان / در ره بالای گلهای گلستان میدهد

گر شود بیمار از عشقش رقیب از فضل من / بهر درمان از زبان نیش نمکدان میدهد

ولہ ایضا

فرشتا گوید که گوشش بود بار خوش

قصد رقیب خم کنم امید درمان میدهد

چه شد امروز از خود شنیدم که نگاهم کردی / رد رقیب و رحمت خود با یار استغنا کردی

بدم دوست بیماری از آن چشم فتنه‌ها / بیک چون از زبان خویش ورد مرا ادا کردی

بیاد دوست چو من رو بر کوی او آمدم / رقیبا شد از غم و ناز من جفا کردی

چه بد نهایت که پنهان داشتم راز درد دوش / بیک تیر نگه راز دلم را بر ملا کردی

زبهر گشتنش در کمند اتفاق افتادم / به تیر غمزه دردا بالم چرا دیگر رها کردی

ولہ ایضا

چنان خرامش شنید کسی را گو در انجمن است

شب در این همه جور و جفا ما کسی اگر نگه

مگر داغ فراق و انجمن ناصحبان دارد / که از بهر ازغم هجر تش گشته وعقاب دارد

ابکار

من بیمار روز اندر عشق او افتادم و ایشم / بهر بامی سیما دارد که خندد بر غم یاران دارد

چه ازین نصیحت خوار گشتم در غم سر بر کوشش / بهر کو شد و صد خون در اسیجا نالان دارد

که نگرفت شما می سیم احوال در راهش / شود معلوم که هجرش زبان صد ناله دارد

چه جای بار رقیب که زاز خجل گوید و چمن / شوم هر خون لعلش را در ازین جهان دارد

مخمس **ازعاش**

که هی سوزد در دوری که جان میفزاید آتش

که شبها در از هجر سر بر آسمان دارد

نگو که سوختا تا که جدا زین نمیگوئی / من هیچگه نه با چشمش جان را بر افشان گوئی

بر غم من حوادار رقیبانش دعا گوئی / الٰهی ای امید عهد از من بیاسائی

زبانت در دو آن پهلو نباید تا فغان گوئی

ندا دور چشم او خاطر من زان نگاهان / من شیخ دیده را در کنج محبت یا شیخ هر

بچشم خمر فرشتها عرض شنیدم مطلب / ز باغ زاهد گاها سخنت عمرت شکسته باد

الٰهی چون در حسرت جان بی‌کسان دادی

ندا دور چشم ما در اشتیاق گفت / زبانت بسته در ابد ساغر از بیگانه‌ها محنت

الٰهی هیچ نقش با زمین کین حسرت / بقیعی هیچ فرزند او بوده در دو غم و محنت

پا بپا تا بردن از خانه ام مست گهی

زاهد اگر مدعی در جهت از من خبرش میخواهد — هر سر موی همی از سینه افگارش میخواهد
جان عالم بسوی ارد و نهانی دردانه اش میخواهد — تا تمام عمر عاشق از خدا خویش میخواهد

فرد در زمین [illegible] گله که تا عمر تو باشد همقرین صبح ملا کجی شاهزاده [illegible] جهان

سرو ها پا لکلب و سر دامن آهنگ دکر — کر میرزا [illegible] — کف زنان تا بسته میان رقص کنان میکنم

اگر آید شوم محبت بسو که نباید شوم مجنون — فرد — چه زخم من ما بین دو ابرو که شوم محتسب [illegible]
با دو چو آنکه از لبهای تو نبود شیرینی — فرد — عالمی را از تکلم زاده حیران کرده
سر وقت الحمد لله رحمن الرحیم — فرد — ما نکرد این سه [illegible] چرا احسان کرده

بوزن غزل میرزا کوچک نوشته شده

کشته ام تا صحبت هر دم به صبح مجبی داند — چه مرغ هی بدام زلف [illegible] دارد
یک نظاره عالم را مطبوع خوش گردی — چرا دیگر چه بخت [illegible] قصه اش [illegible] دارد

ای جست شوق کجی با نگاهی داشتم — روز من خوش صبح صرم روز دلی گاهی داشتم

غم فکنده

غم فکنده از پا مرا یار خوش انداز و ناز — این چنین بیکس منم غمگین [illegible] دارم
شرط یاری نیست یا یاری این همه جور و جفا — کاش نگاهی سوی غیر از تو یاری داشتم
هر چه میخواهی جان کن جز تو داری خوش نگار — [illegible] عجب بیماری نیست [illegible] در حسن نگار
رفت از روزی که منم ای ستارها دیدار داشتم — پیش او هم من دو روز [illegible] عشق داشتم

فرد

گوشیم از کف بده پیشم نخجر زلف او — من هم با فهم این همه [illegible] داشت

رباعیات

نکام هر نشد عمر که غم بسر آید — همین که بیسم بر خاک آخر از دوست را
در نیمه عاشق افکنده گردون [illegible] — که دیگر نشنوم من [illegible] قطع [illegible]
نظر بار جانان [illegible] — رباعی فرد — زنگ [illegible] عالم [illegible]

رباعیات

دلم از بهر با سرو یار شد افسوس — هر نفس زیبا یار [illegible] شد افسوس
شد منصب پروانه نصیب تکیه چند — کار من هم سوخته [illegible] شد افسوس
ای کاش کسی [illegible] — فرد — با آنکه [illegible] همچون [illegible] من

ف د

فراموشی مکن زنهار زنهار	ف د	فراموشی نه شرط دوستانست
بدل دردی که من دارم که دارد	ف د	رخ زردی که من دارم که دارد
کجا عاشق نصیحت میکند گوش	ف	نباشد بر قرارش عقل و هوش
چه سان عاشق نصیحت می پذیرد	ف د	شکیب جان کجا آرام گیرد

از شیخ سعدی

کارم چو زلف یار پریشان و درهمست		پشتم بسان ابروی دلدار پرخم است

از میرزا محمد علی شیخ الاسلام داراب

که عذارت خطت سیاه گرفته		باخبر از مهر دمت که ماه گرفته
چشم سیاه تو مست و شحنه شهر		دامن رندان پی گناه گرفته

از میرزا حسنعلی

کشور دل را به یک نگاه گرفته		ملک خدا را به یک سپاه گرفته
خط نبود گرد عارضش نظری کن	از دو دوست	آتش روی تو راه گرفته
دست نگویم خضاب کرده ندیم		از پی قتلم چرا گواه گرفته

از نتایج افکار نواب کامیاب جهانگیر میرزا و تخلص عندلیب است

زلف سیاه را که کمند ماه گرفته		گردن صید چه بی گناه گرفته
کاکل مشکین به روی کعبه پریشان		روز حبش را شب سیاه گرفته

از جناب آخوند ملا بابا فرهاد

الا یا ایها الساقی تویی داناترین دلها	متخلص بنصیحت	که جز می نیست درمانش از در کار زار دلها
سقاه الله زهی مکاره که خندد جام و نالد دل		سر زنجیر زلف وی و دیده باب حلقه ها
دلم سوزد تر ناله دارد که زنارش		گسست از گردن شیرین نشانهای حمایلها
غمی دارد نهان ای دل از آن زنار عاشق من		که دلها را ز چه منزل ابروی سوی دلها
ندارد چشم اگر داری نگه دارد نگاه از من		رود دیبا بود [illegible]
جهان کشتی و خوبان کشتی جان را که بشکن		محبت بگذرد یا ما [illegible]
مباحث الا یا منکر سر این عشق میدان		تو گویی گر حرامست این دلیلت چیست الیها
معلم شیخ سرگردان چه داند عقل دیوان		دم پیر مغان نازم که زد از چنگ مشکلها
مویش از خرقه پوشد و خنجر ز رد بود مستی		که برق عشق خرمنش بسوزد چشم عاقلها
خموش ای ساقی صبح نامی چه میجویی ز رند نامی		تو دارد غوغای هر عاشق من مستی محفلها

خوش آمد دوشم از صبحی که خونی بار دگر گفتی

از سه کار شیخ الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها ع السلطنه

بس که هست لعل تو جانبخش زبان است
بس که با حسن سخن پر لعل لب است

سعی در زبان نیست در معامله عشق
عاشق صادق بی رنج و زیان است

خمی می گلگون را بگیر صافی
عشق تو در سینه‌ام پنهان و عیان است

آنچه بدو گل ز خط بلبل بنده و پسند
عشق جوانان و عهد پیر مغان است

ورد تو در دل نهفته‌ایم و طبیبان
درد ستاره نه کین خفقان است

بهر جوانی قدم خمیده چه پیران
گر قد ما بالای سرو جوان است

معما

یار غمت را نه بدوش کشیده
مشکل شد این بار گره یار گران است

شام تو چه صبحگاه من از روشن
روز تو چه شب ماهی بر سر کلکشن

از هر سه مصرعی که حرف نگری
باید که بدانی تو مراد از سخن

ایضا معمیات

شب ز غمت ای ماه مراد دل من
روز از تو خیال خاص دارد دل من

از هر سه مصرعی حرف دیگر
باید که بدانی تو مراد از سخن

معمیات

شب به فراق تو دلم پر خون است
روز از غم تو دیده‌ام جیحون است

از هر سه مصرعی حرف دیگر دار
بنگر که چه گفته‌ام و چه مضمون است

در کلام ذو قافیتین

خسته‌ام بسان غنچه که عیان است
خم دو لب آنکه بر عذار روان است

تا نگرم او را دو چشم دلدار
اشک چو دم آید در دو جهان است

روز و در چشم او آتش آمده ای
گرمی لب یار باغ شرر و ان است

ناز و لطافت به بلبلان که نگه
کت لقا عشق بی نم خزان است

گو بخرام ای سفید صبح حسن را
قامت او تا بطرف باغ چمان است

رهبر زلف شم هزار نازک دل و دین
زلف قد چمن سرو در او حمائل است

سرو قد اهوی ش عذر خواه ما
ای که ز نرگس مدام مهر او غلمان است

وعده قسم و من به محرم محبت
سوخته عشق آمده تا لب زرفشان است

شاه تری ذوق که روی آمده
بر در شاه جهان خدیو زمان است

شاه جهانگیر که پایه قدرش	برتر از اوج چنین و چنان است
نظم جهان داده تا که شد علمش	گرگ ز پاسش بکوی سفید شبان است
راه صلح بیش یار سبب امد	روز وغا گفتش رکاب عنان گران است
دولتش از شر حاسدان با مان	کز کرمش عالمی با من و امان است
گر نه خیال مخالفش سکین	درد تو در سینه اش خفقان است

عارف دانا بعافیت نخورد غم عشق
سالک حق را چه فکر سود و زیان است

معماست

گفتار گن دو لب شکر ریز کن	سر گرم زباده دم تو تبریزی کن
از مصرع اولین تو حرفی بردار	با مصرع حرف دویمش تکرار

از رباعیات

حیف است که ما کیم از هجر تو از چشم بر اید	در عشق تو جان از تن گاهش بر اید
دامن کشیم ز دو زخ ناوک آهم	ترسم که مباد آمدنت کار بر اید
تا دور بدست زلف تو در یکدست	از چاه زنخدان تو مشکل بدر اید
حالیست مرا با تو ز حیرانی چشم	از منظر هر کس که مرا در نظر اید

زهی

شبها ز فراق تو چنانم که کم از شام	در پای کسش از شام فراقت بسر اید
از محنت هجر تو خون شد جگرم	از دیده عجب نیست که خون جگر اید
زین رشک که باز از تو بمن ناید امروز	گر یکدم دیگر گذرد تا نگر اید
تیری که زد از روی کمان داری شادی	خواهی که مرا سینه پیش سپر اید
خندان بنده امید که تو منتظر بر اید	کان ماه سفر کرده من از سفر اید

شک نیست که از شوق شوم بیخبر از خویش
از بلاکو [illegible] آن روز که از آمدن او خبر اید [illegible]

نرگس ز حسن چشمه زبان بگشود	شیداست که با چشم تو از حسن گفتم
چون سرزده پیر من شد چشم تو آورد	مسکین ز حیالی خویش تو گفت

از قضیری است

ز اضطراب دلم روز افزون معلوم	که از بلای شب هجر جان نبردم

از ضمیری است

ز بس که خاک سپردم از غم گلگون	که با رخ سر راه خاکی بر تو آرم

از جهانی است

تو از ظریفی یار بحث فارغ و من		نشسته‌ام بامیدی که یار خواهی شد

دردی افشار

توانی و قوت یکساله اگر داری		نفوذ ناله اگر در دلش اثر نکند

صابر شیرازی

بقدر طاقت هر شخص بر دل غمی دارد		دل من است که اندوه عالمی دارد

فصیحی شیرازی

ز حسرت رخ زیبای آفتاب در هر صبح		ستاره خون شود از چشم آسمان بچکد

شعیب کاشی

بوصل یار رسانیدی مرا و خسته‌ام		که این بکار تو ای دوست نمی‌آید

بنائی هروی

بدیده گر نه دلم هر چه از نظر برود		چه دیده را که تو بینی اضطراب کند

اوزی بیکیا

بجا که یوسف گم گشته‌ام از سفر آید		جهان که یکسر از دیده رفت چشم آید

امیر خسرو دهلوی

بدوارد

بدور دیده خود خار بستی از مژه کردم		که نه خیال تو بیرون رود نه خواب درآید

محتشم کاشی

مهی رقیب ازان شهره شهر و شور زیر شد		که از طلوع و غروبش دو شهر زیر و زبر شد

نجات اصفهانی

بگریه‌ام همه شب خلق را ز خواب برانم		برای آنکه ترا دیدنی بخواب ببینم

نوری اصفهانی

بگو بیاد شب تا فصل لاله و فرقت		که در غم فراق تو مردم امان بده

جابر بهبهانی

ما عذر آنکه با تو چرا زنده مانده‌ایم		خواهیم خواست از تو اگر مرگ امان دهد

شفائی اصفهانی

صیاد را نگر که چه صید از او جست	اصفی	نه مشک شد مراد و نه آزاد کشید
چندان نشست و بدید که بیهوش آورد		شاید که نام من بلغ امرش آورد

فصیح گیلانی

شب تنها چه شدی بدعا گر تو دوری		آه کسانی که بهر تو دور از غم شسته اند

از گفتگوی غیر من ار گران شدی	شرف جهان	این بس که مایه‌ای از تو مرا در گمان شود

صالحی طوسی

بر غیر افکنی نظری را که عاشقان		از او بصد هزار دعا آرزو کنند

صفی نشابوری

از ضعف ناله کردم و سویم نظر نکرد		نشنید یار ناله من یا اثر نکرد
گویند روز حشر بپایان نمی‌رسد	کلیم	صد روز از آن یک شب هجران نمی‌رسد
شاید بجای تو گویم حکایتی	اشکی	یکبار عرض حال مرا می‌توان شنید
آخر بهیچ خاطرش آزرده شد ز من	وله	رشکم به هیچ کس طالع دشمن چه می‌کند

عالمی لارجوی

آن ترک سرخ جامه سوار سمند شد		یا آن جدا که شعله آتش بلند شد
معزول است شحنه عالم برآورد	ضمیری	این باغبان که ترتیب آن نهال کرد
گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد	فیض	آری دهد ولیک بعمر دگر دهد
ناصح زبان کشیده که تسکین دهم ترا	هلالی	نام تو بود موجب صد اضطراب من
گفتم چگونه می‌کشی و زنده می‌کنی	امیر خسرو	از یک نگاه کشت و نگاه دگر کرد

بالم

کاظمای تبریزی

باکم ز رنگ مستی که مستم کرده‌اند		داغم ز رنگ شیشه زد و شستم کرده‌اند
این مرغ من که در قفس شکسته‌اند		آخر مرا بسنجانه صنما و سپرد

وحیی سیستانی

لطف اگر کنی به نگاهی چه می‌شود		خوش شود اگر شوم ز تو کامی چه می‌شود

راهب اصفهانی

آسوده خاطران چمن را چه آگهی		از ناله که مرغ گرفتار می‌کند
بس بیشتر از آمد و رفت تمام شد	عاشق	تا قد کشید سروی و ماهی تمام شد
محمود غزنوی که هزارش غلام بود	وله	آخر به راه عشق غلام غلام شد
گوی تو بر فرق سر وی ز ارسنه دگر	نظیری	جان دادن کس است بهر سواری
شادم که داد وعده فردای محشرم	ضمیری	کار از ره هیچ وعده بفردا نمی‌شود
نومید چه ایم بس که ز تو گویم	وله	امید که انبار چه هر بار

شانی تکلو

بیداد کن که ناله اگر ناله مرست		از صد یکی به جانب گردون نمی‌رسد

منصب شیرازی

در سینه دلم گم شده هیهات نگه کن بدم		غیر از تو درین خانه کسی راه ندارد
این رسم قدیمست که در کشتن مقصود	عرفی	بر خاک بریزند کسی و چنین نگذارند
میراندم از بارگه عز که بیا عشق	شفائی	با آتش بکشانید و ببرید نگذارند
صد کشته میان ره و افتاده درین راه	عاشق	ما از همه مجروح‌تر که پیکان تو باشد

ملک همدانی

امروز فراق تو چگویم که چه روز است		روزیست که از وی شب تار گریزد

حضور خونساری

سودای سر زلف تو دام تا کفن شد		در حشر همان باعث آمرزش من شد

سراج حکاک

از ضعف بهر جا که نشستم وطن شد		از گریه بهر سو که گذشتم چمن شد
بر سنگ که بر سینه زدم نقش تو گشت	طالب	آنهم صنمی بهر پرستیدن من شد
عشقی که چه شد قاعده مهر و محبت	شفائی	در رسم کهن بود بعهد تو برافتاد
هیچ کس از همه شب درد دل ادا خرم نمی	او دیگری	در میکده تا میشب ادا نیامد

از نیل

از بسکه ز هجران تو و شوق رخ جان	شریف خان	صد بار بعزای من بیمار گرفتند

شرمی قزوینی

بیمار ترا کار رسیدست بجایی		کز مردن او هیچکس آزرده نباشد
و ناوک من از دوست طبیب است که دانست	هلال عصر	درمان همه رشته مرهم نفرستد

اهلی شیرازی

سوی که روم من که دلم سوی تو باشد		رو کی که ببینم که به از روی تو باشد
فریاد که غمهای تو در سینه شکم	عرفی	لائق نه بغمهای اندک و بسیار نگنجد
جا دارد اگر دهن خجالت گله دارد	وله	این مشکل آخر چه قدر حوصله دارد
شیرین پسرا این همه شیرین تو الهی	هلالی	شیری که تو خواهی بکام از شیر جانی
هر کرف از آتش و شک قدم ابر بمان	طوفان	هر دیگری که زمین گیرد و ...

شاهدی نوری

مست نازی و سر خانه خدا داری		از دور خانه نمیگیرد حمش باشد
داری رخ جان ... کشش سیمیج	هجری	که سخن عظم زمان کرد و دق
یکبار اعیب در این خانه دار ...	بابا فغانی	هرگاه میشکرم انجمن نشسته اند

میرزا غیاث الله

گفتم خبر از آه من است که خم شد — (از در نکوپایی) — گفتا که چرا شب جفا کردم و خم شد
دور از چشم تو گواهی که به هیچ گشت — کاش ای دیده کسی غیر تو بیدار نبود

مدهوش هویزه

عشق از آن روز به سر جلوه کمال انجامید — که پدر عاشق و فرزند شده عاشق
از نگاهان به کس تو به مشغلم — (غزال مرهای) — که بهم صحبتی همچه منی خسته اند
مهوشی ستم پرداز و قصد به نکو بیدار شد — (قربان طبع دریا) — سببی ساز خدایا که تنزل باشد
از قوت وعده دهش بروم چشم بهم — (جانیم) — که شب امید داری در خانه باز باشد

وحشی یزدی

غلط است آنکه گویند دل از دیده راه دارد — دل من ز غصه خون شد و تو خبر نداری

نگاری شیرازی

از تو طاقت جدا ای من و دگر ندارد — از آنکه صبر چو بید از دلم خبر ندارد
سوی غالیت عاشق شده به ای — (طوبای تبریزی) — که کسی محبت ازین سو خبر ندارد
چه بر آیم و قصد کنم ای جان و گویم — (عرفی) — که برش حکایت من به نگار رسیده باشد

غم من کسی شنید که رخ تو دیده باشد — (همایون) — اگرت ندیده باشد صفت شنیده باشد
لب اندکیست جانم تو به تیغ زنده باشم — (امیر خسرو) — پس از آنکه من نمانم به چه کار خواهی آمد
از بس که شنید یارم جرس خ — (خاقانی) — از یارب من بیار رب آید
حیف است که چون ز دوست ادب نالم از غم بجز — (وله) — من ناله و دیگر کسم از غم بجز دیگر آید

شریف تبریزی

از درد اگر باشد و لذت گر فارش کنند — در حقه باشد در چشم تو پیدا ارش کنند

صالحی طوسی

کاش ای اجل مرگ سزاوار تو در فلکی — ز تب فغان همدان از خواب بیدار کشد
سعی ز من نخواهد به نگاه نکردنی — (صادق) — بنده کی [illegible] نگاه ندارد

نصیب اصفهانی

مرا نه سر نه دل در آن نوجوانم مرده — رفت و از دنباله او داغم که جانم مرده
صبر طلب میکنند از من عاشق — (امیر خسرو) — همچه خوارجی که رخ جواب بنویسید

شیخ علی نقی

رنجیده نشد ز من جو شکر — بلکه مراد ... نگاه برآید

ملا رضای کاشی

نسبت رویت به ماه بالله ندارد — رونقی چندان بسی که ماه ندارد
از کرمت در حیات گر به پذیری — عذر گناهی که عذرخواه ندارد

یحیی لاهیجی

جور تو در چشم داد و خواه ندارد — طفل و چه پیدا و تو گناه ندارد

میر صیدی

در این قفس که گل به هر چه داری بده — مباد آنکه دیگر بهار ای نیاید

و له

مرا هست لب لب زخم است و در تسلیم — که از عهده‌اش دیده بیرون نیاید

روز بیکی

صید کن میرمی بضیحم صید بند — گر خوشی از صیدها این بس این کمند

عاشق اصفهانی

نزد که بیک نظاره ام کار زکار بگذرد — به که زخویش بیخبر باشم و یار بگذرد

مشفقی

بسکه سلطنت انصنم زنند از نظر سرو دو — با همه این رنج و گنج غم که زو نشستم خبری رسید

و له

تو که باغ زر گلی و میوه هر شمع از تو هیچ گه — نه به بلبلان زتو نکهتی نه به باغبان ثمری رسید

میرزا نصیر اصفهانی

رفتی و شمع نقد قلبی که مراد ما میکنند — ناله میکنم طعنه میزند گریه میکنم خنده میکند

حیرتی

عید آمد و افزود غمم را غم دیگر — ماتم نفعه را عید ماتم دیگر

[illegible]

و له

هست امید را سر به سینه‌ات پر خوش — ای رقیب با من بد را مرو ز فرزندی

روز بیکی

وعده فردا همی چو روز من شب تا آن — رسم امروز را گشته ای فردای دگر

نصیری

گر چه سیدا ام فتح عمیق حکایت کشت — هم بیجان تو که یاد هم جنب سوگند دگر

امیدی همدانی

هم صبح سیه تیر خورده چه بازار هست — من بیقرار و یار زمن بیقرارتر

ناصر

رسم که گر حکایت غمهای خود کنم — غمگین شوی از این غم و دانم غم دگر

رفیقی

کشته چه ز انتظار به حال من نظر کن — بگذار تا بچشم در انتظار دگر

و له

وعده‌ات قاصد خوش و خوشتر از آن مکتوب یار — خاصه بود از هجران عمری انتظار

شیخ علی نقی

زارم کشی به جا طرح جمع این سر من — طفلی نمی‌برد تو بکشی این گمان هنوز

و له

معلوم خواهد شد از افزودن کج — دور از نکرده بیجا ستمی آن هنوز

رضی ابوطالب همدانی

زهد گشته چشم من مع امید — نکرده به چنین کردش ای سماع ای

عاشق

مسکوم فراموش مکن گاهی یاد آور — اسیر راکه میدانی بخواهی قربانش

مرا فراق تو امروز گشته ملتزم — **ولیه** — که روز حشر نه بینم ستمکشیش

ز من تا چند بگریزی بپرس احوال از اشکم — **ملک قمی** — که چون بیدار شوی از دور منتهم تو بیدارم

خواهم زنم تا تیره به چشم سوزاری — **عاشق** — تا آوردم رخش تیغ تو نزدیک تر از چشم

سینه بگشا چون مرغ از دو بال گسسته — **کلیم** — از کمی تو بر خیزم و جای دگر افتم

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش — **حافظ** — که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

کمال اسمعیل

پروانه ایم و شمع خود را انجمن دان — بس لاف میزنیم که یاری گزیده ایم

... قزوینی

بجستجوی تو شرمنده گشته ام همه جا — ز بسکه سر نهم به قدم هر کس

که نامه من سگی بر سر سلطانی — **عاشق** — که ره به بام نداده کبوتر حرمش

گفتی بتو گر بگذرم از شوق بمیری — **صباحی کاشانی** — قربان سرت بگذر و بگذار بمیرم

صبوحی اصفهانی

تو کشتی شمع مرا از هوس که در زندان ... — مرا دهی بر سر اگر مراد دهی بر سر پایم

من بیرانه غم چو طفلان بی سو — **غزالی مشهدی** — ... بروت که دیوانه نباید گردن

برقصد

مقصود کاشی

شب وصلست گلوی گیر شو ای مرغ سحر — پاسی از شب نگذشته است چه فریادست این

سیاه که با دلم آن سنگدل به بیدادی — **لا ادری** — که غمزه تو نکرد است با مسلمانی

رود به در رقیبی و مردم بهمان نفس فریاد — که چیو مردم و دانکه چنین با سانی

رباعی از لا ادری

ای چشم جهان بین مرا نور از تو — لایم مرا است خسته رنجور از تو

دوری تو کرده است بیمار مرا — نزدیک بمردن شده ام دور از تو

رفوزه از هرکس

ضعف گلم تمام بباد فغان گذشت — چمن نگو ز خزان که بهارم چنان گذشت

خواهی بعهد باش تا خانه گسسته — **ولیه** — خود دانی و خدای که در دل بعهدت

نه از زوری دلم یار دلم از هر — **ایضا** — نه دین به دست کسی داده ام که باز

هوس ایمن بسرم از ناله ام نخشده — **ولیه** — عذرها گفتم که شاید ببخشد شکستمش

شدیم پیر زبار غم تو حرص کشی — **ایضا** — هنا که زخم نگردیدیم در جوانی خو

سیاه که گریه غم ... ز من نگذشت — **ولیه** — که در فراق تو خاکم به سر فلک گردن

از محمد تقی خان خلف جعفر خان داراب

عشق تست اندر دل من دفتر و الا لا
وارد تعلیم من شد سوره سوالا

ناصحان گفتند و دیدم که تو بگذر از دست
تا کند سعدی نصیحت سعدی الا لا

دیده تا دید جمال تو ما و ارباب
گفت بروم سجده الرب منا لا

عکس روی تو چه در آیینه جلوه نمود
شور افتاد به جان ها به طلب شیدا لا

سعی بیهوده چه سود است تقی در ره عشق
وله ایضا
کمتر از قهقهان کوشش تنها لا

اینچنین دیده نگاهت رخ دگر است
که سیاهی دلم از حلقه مو دیگر است

اشک در درد فراق تو که شد دیده من
که روانم ز بدن جان من از من دیگر است

هوش هم از سر شد و تاب از دل و صبر از جان
وله ایضا
درد عشق است نگویید چه باشد تا دیگر است

بی تو از دست بلا ها چو نم
دیده پر اشک و دو پا پر چو نم

به هر لیلی ... طره ...
سوی کنان مویه کنان مجنونم

شیخ سعدی

ماه رویا روی خوب از من متاب
بی خطا کشتن چه می‌بینی صواب

دوش در خوابم در آغوش آمدی
وین نپندارم که بینم جز به خواب

از درون سوزناک و چشم تر
نیمه‌ای در آتشم نیمی در آب

هر که باز آید ز در پندارم اوست
تشنه مسکین آب پندارد سراب

ناوکش را جان درویشان هدف
ناخنش را خون مسکینان خضاب

او سخن می‌گوید و دل می‌برد
او نمک می‌ریزد و مردم کباب

حیف باشد بر چنان تن پیرهن
ظلم باشد بر چنان صورت نقاب

خوی بدامانش از بناگوشش بگیر
تا بگیرد جامه‌ات بوی گلاب

فتنه باشد شاهدی شمعی به دست
سرگران از مستی و مستی از شراب

بامدادی تا به شب رویت مپوش
تا بپوشانی جمال آفتاب

سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ
وله ایضا
گوشمالت خورد باید چون رباب

هر قضا سببی دارد و من در ره عشق
ای ظلم ... دود فراقم ...

سخن ... به نگاهی نگرم ...
گله از ... دشمن ... تو ...

وله ایضا

تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق	جائی برفت دیده که حیران شود عقول
آخر چه حیف است بدل رها کن عتاب بنده	چون من بوجه روی تو مشتاق تو ملول
حکیم مسند و هر که بود در خواطر معنی	بس رفق باشد از اندیشه فضول

وله ایضا

لطف خداوندی ای بت نیکو شمایل	یار من و شمع جمع و شاه قبایل
جلوه کنان میروی و باز می آیی	سرو ندیدم بدین صفت متمایل
هر صفتی را دلیل معرفتی هست	روی تو را از خداست فرض و دلایل
قصه لیلی مخوان و غصه مجنون	عشق تو منسوخ کرد ذکر اوایل

وله ایضا

این چه رفتار است کارام از دلم می‌بری	هوشم از جان میربائی عقلم از سر میبری
باری شیدا رود دلبری سوی صحرا گذری	واله شود کبک دری طاوس شهر گذر
روزگاریست که سودازده روی توام	جابکه نیست بجز خاک سر کوی توام
به دو چشم تو که شوریده‌تر از بخت منست	که بروی تو من آشفته‌تر از موی توام

بکلی

همدمی نیست که گویم سخنی پیش کسش	محرمی نیست که آرد خبری سوی توام

وله ایضا

ای طراوت بخش از روی تو فردوس اعلا را بهی	نادر است اندر نگارستان دنیا همچو تو
امید دارم اگر از نظر نیندازی	که باز دیگرم از لطف خویش بنوازی

وله ایضا

ای پیک پی خجسته خبر زان جوان بگو	وصف جمال آن بت نامهربان بگو
از من بگو بسوخته آن صنم سخن	پیغام من تو طوطی شکرفشان بگو

وله ایضا

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست	گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم	این گنه را این عقوبت هست و استغفار نیست
قادری بر هرچه میخواهی بجز آزار من	زانکه گر شمشیر بر فرقم زنی آزار نیست
سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نیست	ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست

دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن
من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

وله ایضا

این بوی روح پرور از آن کوی دلبر است — وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است

ای باد بوستان مگرت نافه در میان — ای مرغ آشنا مگرت نامه در پر است

باز آ که در فراق تو چشم امیدوار — چون گوش روزه دار بر الله اکبر است

دانی که چون همی گذرانیم روزگار — روزی که بی تو می گذرد روز محشر است

وله ایضا

گفتم که عشق را بصبوری دوا کنم

هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است

رویی که در همه عالم بحسن موصوفست — ز شرم چشم تو در زیر چشمی شود پنهان

بدست ... نگار ... — هزار دست ... از این ...

اگر هزار جراحت کنی تو در دل ریش — دوای درد بخت آن دهان هم دارد

وله ایضا

که من بحسن تو یاری ندیده ام طالع — که من بقد تو سروی ندیده ام ...

بدوستی که ندارم ... گنبد ... — و گر ... شمع بود در میان ما فاصل

مرا و خار مغیلان ... گلزار — که هست ... ساربان ... منزل

از ملا جامی است

چند روزی ... ندارم گوی توام — بار فلک محبت ... سوی توام

دور از ... دعای ... — هر کجا ... دعای توام

سوی ... میخوانیم ... سرایم — می ... کنم در ماندهٔ خوی توام

بگذر ز ایوان سقف زنگاری ... ایوان عشق — بار اگر ... نظر طاق ابروی توام

رخ ... تا ... — زین کینه تا زنده ام شرمندهٔ روی توام

از لاادری

چه جای ... که ... — هنوز هم ... که ...

... — ...

ایضا لاادری

خواهم که دمی در قدم ... افتم — رخ بر کف پایش نهم ... افتم

دیگر ... ره بدهم ... — ترسم که شوم بیخود و ... افتم

قسم د

خیالی بود یارب ... خواب میدیدم — کمر ... نظر در کف ... میدیدم

من ... عاشق ... مهوشم — فقط — با ... نظر ... از او خوشم

خبر مقدم عیسی نفسی داد نسیم
که توان کرد نثار قدمش جان سلیم

یار ما را با من دلخسته وفایی عجب است
اهل دل یار ز درویش کشد عهد قدیم

هر شب که ز ماه مهر او روز جهان افروزم
از فغان ناله شهری را به فغان آوردم

هر زمان گویم که از مهر او بگذرم
لیک با خوی بد او [illegible] ندانم چون کنم

ای دیده بشنو پند من نظاره او کم کن
من خود [illegible] که ام دیگر مرا به خون [illegible]

در شیوه عشق قبا پاس [illegible] زرین کمران
سرور کج کلهان خسرو شیرین دهنان

مرهم سینه که شعله دلان
مردم دیده و عید صاحب نظران

تا کی افتم به رهت آه کشان کی تا کی
تا کی آیم به درت نعره زنان جامه دران

باز ترک بست این چابک سوار آمد برون
ای فدای [illegible] جان کی برغم نگار آمد برون

کی بدر آید که جهانی کشیم از دو جدایی
سجده را با همه سر [illegible] غائی

ملا جامی

زاهد اگر قبه حباب تو ندیدی
ورز دریا بش [illegible] جان [illegible]

همه یاری [illegible] مبارک
درد مندی [illegible] از حال [illegible]

از گر خنده [illegible] مجلس مشو
آفتاب [illegible] شمع محفل مباش

نامه

نامه کز خامه تو رسد تعویذ جان مشوش
درهم غنچه‌های خط لالان مشوش

با همه سنگ دلان با غیر گل [illegible] زنی
جرم ما چیست که بر شیشه ما سنگ زنی

فتحعلی خان ملک الشعرا

رخت این بار که ماه عالم آرا
خطا است این با که بر مه مشک سارا

لب و لعل و دهان چون درج گوهر
به رب شیم و دولت چون سنگ خارا

سمی بث کرده است زهر کشتم
بعد خمی نفسش در کامم گوارا

نور را از روی چون شمع شکند
مرا ای جان که چون [illegible] گوارا

من این اشک عیان دانم که آخر
کند راز نهانم آشکارا

سحر است تا که شد از انتظام
کند انشو [illegible] با قلم مدارا

ولی ایضا

صبا بر احبای مسکیش یا یار
زبان بشر راز کر مسیح بارا

دلم دارد غمی چند از هجران نالم
که در فصل بهار از غم [illegible] چون [illegible] نالم

نباشد روز و شب آرام خوابم در [illegible]
گهی از حسرت این [illegible] گهی [illegible] نالم

ورم [illegible] تو که [illegible] دریغ
جای [illegible] گشت ای [illegible] دریغ

دلم در سینه پنهان لیک پیدا چند شکستی / چو مرغی کز قفس در آرزوی آشیان باشد

وله

تو در محفل روان من ز نو بنیاد آن نالی / چنان کز ناله هم چون جرس هم کار و طی نایز

وله

نباید شب هجران سحری داشته باشد / ما را که سحر که اثری داشته باشد

وله

و آنکس که جفایش ز دو عالم بخود افزون / ای کاش وفا هم قدری داشته باشد

نکو داد دل و جان در وادی حسرت نکامی / کز آن غم که کام از جهان ناکامی گیرد

وله

مرا از هجر خوش در خون نشسته چون رگ بسمل / طبیب چیست دلم در آرزوی شوق خنجر دیگر

وله

مضطرب می بینمش و سنگدل دلدارو / خم گرید از آن رو شمع همی در کف ناز

وله

رفتم از کوی تو با قرب رقیب / ساختم با حسرت بسیار

وله

رو نیست همه شب بیخواب بینم / بر نیمه شب آفتاب بینم

وله

روزی باشد که خویش را / از وصل تو کامیاب بینم

وله

خوش شوم گر تیره باشد روزگارم / که دارد نسبتی با زلف یارم

وله

گر باشد پای تو گلشن گنج ارمم / که امید پای تو گلی در دیده خارم

وله ایضاً

ماهی که فزون ز حد و چرخ جهان / حیرت دیده مرا از غم زبان جهان

برادم

برگردنم از دست نگاری افکند / بعیب که بگردن آن چرخ جهان

وله ایضاً

چه فریاد و فغان از ره نداری در رفغانان / کنم از فغان ز فریاد و کنم فریاد از فغان

بجز کوی توام مقصود اگر دیر است اگر کعبه / بجز عشق توام آیین اگر کفر و اگر ایمان

جدا از آن سر کوی دگر خیمه بگلشن خود گل اکرام / بهر سو که نگاه هیچ فغان ناله سر کردم

امید وصلت ندارم ز یار مهر گسل / بیا ای جان که بیداد است از او بندم

گر نوازی ز وفا ور بکشی از جفا / حکم حکم تو که ما را نبود جز تسلیم

از میرزا صاحب است

عقرب جراره دلداده ای شد مشتری / با چه نسبت بر شقاق حلقه انگشتری

ز دور زلف حلقه حلقه بر سر گوش گلی / همچو فولاد دین گره بر گوره اسیری

از عصمت است

راه جز از نوای همت پیر برات / ملک شاهی و مکر و ذوق کی از دیر برات

ما بدلق کهنه میبازیم و داغ تنگی / دیگر از او سر فرازی کی به تاج و افسر است

همچو برسا کر نیم در نقش فکر منشند / افتخار ما پیشم در ز دوچ ز ازات

دولت شاهی کی آید بچشم همتش / هرکرا سودای فقر گدائی بر سرست

وله ایضا

ملک درویشی طلب عصمت گر از شاهی ترا / زانکه گنج نامرادی بهتر از گنج گهر است

ساقیا می ده که ظرف لاله را از ارغوان پر شد / شد چمن از زنگی دلام بهار از رو ترش

پس ازین از کرمت ساقیا ما را هوس است / چون قدح در گردش آمد چشم ساقی

وله

در سر شوخیه چه جنت و فا بیشترست / هر که چشم ترا میل جفا بیشترست

شتر مسکینه اندر ره معشوق است / هر نیازی که در او صدق و صفا بیشترست

اه از ان خط لعل بر گشته که هر دو را / ره بجای ننماید که بلا بیشترست

وله

در خاطر ما غیر هوای تو کسی نیست / کس را بمراد دل خود دست رسی نیست

وله

جز داغ توام در دل غمگین جز نیست / بیزارم ازان دل که در او داغ تو نیست

در باغچه وحدت ز ازل رسته / صد داغ دلم شد که صد حسرت

وله

آن شهسوار حسن پا در رکاب کرد / چشم و عشوه کار جهان را خراب کرد

وله

چو پا بر روی جان آورد از او بیزار خواهم شد / بدان خوبی که شد درد تو با او یار خواهم شد

بدیدار تو خواهم کرد روشن چشم خود را / همان عکسی که از خواب ... بیدار خواهم شد

زان شکر آن لب نهد بهم ... / جان ازین پس ... بیکران

وله ایضا

برخیز که رندان خرابات شدند / رندان بسعی میکده ... روی نهادند

این شعبه چه در عالم ارواح درآمد / بیهوش شدند و همه ... رفتند

وله ایضا

میدانم چه تحیتست این که ... بیار آید / مرا ازین همه گلهای نومیدی بکار آید

چه روی شعله ... زر آید / چه آتش ... آید

وله ایضا

هر کجا قصه از زلف تو سر میگردد / سخن از طلب ... میگردد

سرو نازی که ... / دل ... شد

عاقبت ... / در محبت ... شد

ملک عشق ... کشوری که جا گیرد / ...

قطعه من کلامه

ای فلک ... / ...

با جناب تو ای تاجدار ایران را
نسبت بندگی و سلطانی

ای که در خُلق نادرت اولی
وی که در جود نادرت ثانی

گرچه حاجت بعرض حاجت نیست
زانکه رمز نهفته میدانی

لیکن از بعد حضرت رستم
شده باشم زقوم شیبانی

هم در این صفحه بهر قوت قلب
هست ممکن غذای روحانی

بنده را باید از مکارم تو
چند لطف زان شراب ریحانی

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
بتاریخ اواخر شهر صفر
من شهور سنه ۱۳۴۹
باتمام رسید
مرحوم کریم

در اظهار ندامت از مهجوری صحبت دلدار بطریق احسن و اظهار ریش

و پشیمانی و ندامت من کلام هدایت

بسم الله الرحمن الرحیم

بدشمن کس نماید آنچه من با خویشتن کردم که من در هجران ... که سنگ ... می تواند

چرا با چشم رحیم خود ... دشمن کام مخدوم مگر خود را بار بار نشستن ... راستی

تقدیر آدمی را دشمن می‌کند دم مرگ خوش ... الکنی و دیده فرو می بندد

مرا که گفت که با این صبر و طاقت که ندارم بفراق ... دور بلا مبتلا

که از آن کار پشیمانم و از آن جا بیرون شدم و دیدی که چه کردم و چه بر خود آوردم

خود به دست خود زهر ... کردم و به چهره ... تخم خود را افکندم ...

شیشه عیش را شکستم و ... رشته ... [illegible]

رفتم و ... که در دو هر داد [illegible]

ستم

ست ندم که زهر پرداد من که راضی بودن بفراق و سوختن در آتش ...

گویا که چشم ... شد و زبانم بسته شد و شمع ... شد و عقلم ... گویا که صبر

شکیب را با صاحب عهدی ... که لحظه ... دمی قرار و آرام را با ... قراری

قراری که همراه ... میرانند مصرع اگر ای یار سفر کعبه ... نظری تو کرمی

و ترک ... و ناله‌ها ... شفقتی بابستی ... و آرام ... قرار

شب ... و ... در فراق ... که ... و هم نفس

هم خواب ... و ... هم قرار ... آرام ... کرده است

و ... برداشتی ... قرار ... صبری ... آرامی هم نفس

گویا ... در هجر ... عمر ... و جان ... نمانده که با ...

از محتاج باشم ... که جان ... حاجت ... بیماری

اکنون ... خدا ... در هجر تو دیده ... هیچ ... که ... بسته

و از غیر ... من ... شود ... و بیت ای جان

جان ... مرا جان ... شکر ... صبوری ... جان

... که ... از لب ... جان ... که ... والسلام

سواد رقعهٔ دیگر که در فراق یاران و دوستان نوشته به یاران نگاشته از مهاجرت اظهار نموده

چه دانستم که مهاجرت چنین دشوار است و چه گمان کردم که مفارقت
چنین ناگوار خواهد گشت صبری دارم و شبی روز می آرم تو گمان مبر که بی تحمل
و آرام می‌گذرم دوری و بیقراری رفیق دیرینه گشته و صبر و قرار هم بر جا
نمانده نه دل آرامی نه آسایش نه آرامی اگر خود را از آن نه بودمی کی از تو جدا
نبودمی گفتم بلکه تو از پی تو بیا نه چه دانستم مصرع ره نه بی از پا دلدار جان اندر
قفای من یاری اینک شما و غمین نیستم بلکه بی خبر نیستم مصرع نه چاره جز ماتم
نه طاقت هجران م برابرم که از گمان پریشان چون زلف در یاد از فرقت بر خود
و خم کرده مو که از غفلت به نوم شاید از تو سراغی جویم ندانم در شکاری
با یکدگر از این مستی با هشیاری آخر ای جان عزیز اگر صید پریشان هم جرات
مصرع تراز شکوه شکیبا پریشان است هم دم شکار زنگیر تا اچه دل بیگانه است
و اگر سیر باغ و بوستان نظر در آینه بیکر نباشد و این مصرع با خویشتن آری دستنبو داری
و اگر از صحبت ما ملول و از سفر مرا بهانه کنی خود ما چه کنیم که از ما در دلت غباری
نبود منت از ما غباری باشد بیت اگر دامن بیفشانی بر افلاک بنشینیم

اگر مارا

وگر ما را زمین بر باد و بر افلاک بنشینیم گردی چیست که با صرصری باید و خاری
کیست که با گلزاری جلوه نماید اما از صحبت ما رنجیده مشو که هر جا که انسان خاری
است و هر جا نسیمی است غباری است مصرع کمی نیخار نباید مرا گر چنینم بی دو بید
اگر چه ما خاریم و تو گلی چرا در پرورش دمی بیک قسمت نیم در یک هوا و از نشو و نما
گرفته ایم مکیف غیب با آداشته ایم و در یک بهار بر یک شاخ بار آورده از ظهور قرار داشته ایم
للمؤلفه هرچند ظاهر تو گل و ما خاریم و تو پیش کلی یک قسمتیم
اینقدر هست که تو محبوبی و ما محبیم تو مطلوبی و ما تابع تو مقصودی و ما قاصد
تو مطلوبی و ما طالب از تو ناز باید و از ما نیاز از ما اقرار و از تو انکار از
للمؤلفه باز تو و نیاز من هیچ دو بیچاره یکسر کشی از شیشهای نگو نبه که از غلامان هیچ
نی خطا گفتم و من خود نیستم همه تو نی للمؤلفه تو تجربی و ما حباب الست که گر تجربو
اگر حباب نگر چو ست تشبیه تاریخ روز عید غدیر خم امروز در صفحه مرسید
وزها شتر [illegible] شد امید که قابل دیدن باشد در مشوق [illegible]
و دیگر قلمی برگرفته ام و حکایت و شکایت از سر در ابغا که در دو دمان
و کلمه ای افزوده ام به شمار ضبط این دو داستان را دو فرد باید بلکه در دو فرد

طرفه کاری و عجب ماجرایی بار عنایت است و کار مشکل است نه دور اما بار تحمل
و نه ما را به ما و لب تو از آتش تیغ حق صحبت منظور داشته‌اند و رسم محبت پیچ نجاح
نگذرانند که ما را همدمی بود و محرمی امینی داشتیم و طبیبی و سالها و طبعها و روزها
سوزها کو گویی خوابی دیده یا خیالی لجه است عمری در نظر نشسته است
و بسیاری در پیش کمی نگوید لطف باغبان باغ جمال این است که اکنون
در حسرت یک گلی چنین است و دریغا و در باغ حسن نشسته باغبان هم و از یاری محروم
در برابری یک گل چنین گشته و گلهای پرخزان گلگشت و صفا خود را بهر خار دیده خود داده
نه از منش نشستم و نه از خلقش آرام هر روز در نظاره‌ها در خارزار بند و
در برابر وی خندند و آنکه هر آینه بسته در سینه بر پای هر خار زعفران نهند
و آن دیگری که ما را همواره عزیز بوده است هر دوره دیده هر بوالهوس از گلگشت ها
دامن ها برکشیده و هر دوره دیده و هر روزی از نکهت ریشش در جهان پر در راستی طرفه کار
است و عجب مقامی نداریم این چه کس است که چندین بوالهوس است
خار گل را اکنون نهند و خبر از گل را انگیزه دیده چنان داند که هر کس بصورت
حسن او است از من احسن است ندانند که ایشان خوارند و من گل ایشان را ز اعتقاد سبب ایشان

اهل

اهل غرضند و من عاشق ایشان که گل ندانند و من صادق ایشان که غرضند و من جوهر ایشان خرقه
و من کوه هر آنان به رنگ ریحان گلچین شوند و من گنج ها مار از آنان خار ریحان گلگشت و من گلخن ایشان خار
اگر سخن در این سستی نمایان همه ظاهر شود و هر یک بیان نه وقت است ما را کاری اهل
زبر جانان نشستگان را عهدی داریم که گر از ما یاد کنند و ما را شاد با بود
سالش التفات نشسته و هر ما را از خیالش ایشان تا آخر است عهد محبت
و به جهت خوش گلی این چه احوال است که در فراق جهش بضاعت است و وصل قسمت
هر چه و فی ما بسوز محبت نشسته‌ایم و در بوته هجرت گداخته‌ایم و محبت دیگری از شمع جمالت
روشن و گلشن بوالهوسان از گل رخسار گلگشت تا خبر زده در رسم بوالهوسی
عیب علاج ما نکنی یا که خود میندانی تا دانسته هم میدانی و هم سبو اگر خواهی
که ما را تو مجبور یابیم و از محبت فرقت جوهر است از عالم محبت جبری به اختیار
نظر چنین است جان ما نه جهتی و نه در دست ما بخت ما را قدر وقت دی
شناختی و بیچاره هیچ راه کمان میبرد و خبر و یا اکنون که چنین چه توان کرد
نه قدر یا الحق داری و نه نامه انصاف خوانی ما بیوت همه که بهر بوت در عرصه
سهو در حوالان است و همواره دولت بعیش و لعب شاهان رخ یاری و لطف

و نه او در آن توانا چاره چیست لمؤلفه حق یاری چند از او دل اکنون
منتظر کاوش می بود مرا تیز داغ چو هجر تو همه در شکوه و شکایت و غم شد
دل اشک شستم و در بار ناشکیبائیست شکست این باعث شکست ایشان آن
سبب شکستش آن است در بغایت محرومیت که وادی بر شمارم و همه می شب که باد
دمی برآرم ع انصاف بده که چه چشم داشت من غم نگر اگر این یاری است
و دمی داری نهانی دشمنی و هزار آن [illegible] نه می سوخت و از راهی گرم نیاید
مرا گشت و از منش شدم نیامد نه در فکر یاری و نه در کار ساز کاری
نیز داری نه که من هم چه هستم و از راه محبتش شستم و با آنکه سالها که یاد اویم
و از او دهی از من فارغ است و غافل نداند که او در چه حدم و دور قیدم و از [illegible]
چشم چون چشمش بیمارم و از فکر زلفش چون زلفش پیچ ادارم مدامش
دیگران است و با ما سرگران است ما را از خود بیگانه دانند و بیگانه را آشنا خوانند
زهی آشنائی زهی بیگانگی دریغ زندگی که بهوس او دادیم و حیف آن سرگردانی که
نهادیم افسوس از آن عمر که مصروف هوایش کردیم و آه از این دل که
فدایش نمودیم ع یارب مباد کس بجهان مبتلای او والسلام

در اظهار حیرا

در اظهار حیرانی و پریشانی و محرومی و نومیدی از وصال محبوب نوشته شده

سبحان الله من که را دارم که بدو دل گذارم کیست که در مصاحبتم همنفس و دلدارم
دادرس شوم و دیگری را از اقارب و الاقارب کالعقارب [illegible] سکنات هم نفسان و همراز
هیچ کس نه مصرع از حبیب تو مغز جهان و پوست یا حبیب من لا حبیب له در این
که از شهر آن وطن با عقاب باشند و از خیر و معرفت حرفی نخوانده اند که
سگی در شوره زار کس [illegible] نگذرد و اگر کار و بار یاری نیارد لمؤلفه
بو عمره از سر گمان صرف [illegible] جان من [illegible] شد کنون [illegible] کار بدان [illegible]
[illegible] جز مرا [illegible] زمانه اوقات صرف صحبت ایشان [illegible] و فرح [illegible]
و فوت [illegible] و لا [illegible] که چه دیدی و چه شنیدی ای بیچاره ادراه ع
این ها همه افسانه و افسون مزاج است جز رنج و غم خود این مطلب را مفهمید
و همه یار [illegible] برادر امتحان سنجیده و خود را در لاف لاف [illegible] یار
اللهم [illegible] فانذر صمصام گزاف از غلاف خلاف [illegible]
[illegible] الله [illegible] حقی [illegible]
ناتوان [illegible] بکوشش و هر چه [illegible] عیب [illegible] ناظره [illegible]

خود بینی کیش و خود بینی مفروش خود بین باش نه خود بین و از حرکت
نه در فکر خراش اگر جان با تو باید بیت جان کن و داغ کن [illegible] ساید
کمان کش من طلب شیشه وجد وجد و من فرع بابا و حج و اگر [illegible]
کله مندی چرا باز بروی است بخندی اگر هستی متغیر از کیستی [illegible]
و دریغ برد دار که عقوبت چه خبری سرآید و سنگ حسرت [illegible] امید یوم لا ینفع مال ولا بنون
در پس است و عمل صالح رفیق و فانیش هم مرگ کن و کله [illegible]
سودا تاریک شد و شب هایی کلمات بدو رسانید و دست و [illegible]
تا در کلماتش تفکر کند و در [illegible] تدبر این نصیحت [illegible]
شکایت تمام به جمیع خاص مرا این کین سوخته دایم بر سر آتش سوزانم [illegible]

عنوان نامه که به ملک زادگان نوشته شد من کلام بدایت

ملک زاده ملک حسن و دلبری سلطان دیار زیرکی و دبیر دری شاه کاه جاه و جلال و داد
برج خوبی و خوبان مهر سپهر نیکویی و امیر سریر [illegible]
و بلقیس [illegible] سلیمان شوکت و سیاوش حشمت به کام و عیش مدام
با اگر [illegible] بکر و جمیله خواهد [illegible]

باز وی تدبیر و نیروی تأثیر آصف طالعت مقهور باد و اگر برکوه شده در
و ضد عجم خواهد مملکت حسن کامرانی را از دست [illegible] بزرگوار [illegible]
شهریاری بدر اداد و به تیغ کینجر انتقام سرازنش دور باد **مصرع**
تو بر اوج رنگ جاه و خصم در چاه **از مسودات [illegible]** اگر در سقم
توئی از آتش فراق در سقم و اگر در خطر از فرقت [illegible] در حضور
غایتم در غیبت چه [illegible] حضورت غایب آیت و غایبی عین انقلاب
بیت چه خوانم چاره این درد چیست با حریف عشق هم ناوردیست
در هر دردی چاره توانستیم در [illegible] دانستیم اکنون در این کار [illegible]
ساعتی هزار بار می کشد تیغ آتش خودکشی [illegible]
و نفرین [illegible] جمع [illegible] و از حیات و الکریم [illegible]
سواد رقعه دیگر است چراکه [illegible] چیست که با [illegible]
با امید وصل [illegible]
زنده داشت و تشنه را چشمه [illegible]
که بند و [illegible]

زنده سر آید مگر معاذ و صاحب باکمال جمالت این ویرانه را معمور فرماید ع

و این بنده است که چو کوکب ثابت پایه نماید **سواد رقعهٔ دیگر** رفت و بار را مدام و همچنان

شور تو اندر سر است عهد تو اندر دل ما تو جان منی فانی که هرگز نه ز سر کجا نی

راستی طرفه کج خیال و تیغ بدگمان و سخت سست عهدی و درست عهد شکن جانان را

این چه خیال است و این چه روی است چرا هیچ خاطر سخن ما ما بایست و اصلاح نقش چون

و جفا است از لوح دل را این ترسمت و از این سخت گیری رواج دلبری کاسد

و مزاج حسن فاسد آید جانان شور که هنوز هم گفتنش از دست ما مانده یعنی **المواضیه**

ترا بر کنی و بد خار و ترا بر و ز رسانش خیزد ز نگار از جمال خاره های بود تعجب خیزد

مشغلهٔ سر را خار را از برگ سمن رو بنده شبنم را ز تماشای هزار از شاخ طرب خیزد

در بنا کاشش خیزد ز ده کرد این ناز بر چیزی نگر چه خوشدار از مهر و وفای ازل لب بر خیزد

رقعهٔ فارسی که اصلاح عزیز است از روز اول انجام و آغاز وداد و ارتباط همچنان بنیاز

گواه است که هر بنده روزی رو نشسته با یاد است هم دم و خیالت همراه است

اگر چشم تو بیچم دام اندری بر خرم تو دام اندر برابری کر در چشمم رقیب تو بیچم در آن چشمم با تو

نشنیدم دیدار مهر و ماه ات بدیده ام در او در رود و گفت از اینان سخن تو در تو کنم ... آرد

رباعی هر جا که روم تو بودی اندر نظرم هر جا نگرم چهرهٔ خوبت نگرم

هر چه بشنوم راز نهانت شنوم هر چه بشمرم نام نکویت شمرم

سواد رقعه که در بدگمانی نوشته شده ... اندر تکیه گاه خود نه در خلوت سرای ...

من رقص جان راست که دشمن کجا بودی بیا ... شوق و کام ذوق ... قسم

و ... از تو دوست ... قسم بدگمانی عشق رسمی است قدیم ... مراکه بدگمانی

حریفی است ندیم گمان نها و ظن ها بردم که ... که از شمع دوست منور است

و دو دولت قصالت که ... راست کویم ... دیده ام از سپهر ... دیده

و ... از بار خیال چون ... بار جمیله و ... در صبح و شب ... که

ما که حقه و ... عهد که بسته ... ی ... کدام ... دیدهٔ

در خواب پایدار ... سرمستی ... بشیاری ... که لعل نوشین کرد ... اشعار

از صلوات و صلت ... همه شب ... آشفته و شوریده و داشتی و هزار ... خشم ... عمر

... کاشتی هنوز هم ... خمار در سر است و همان خیال در نظر ... گمان

... نکرد و ... ... کدورت ... نماید ... زدم

از ... خیال ... گردم و ... فراق ... ام ح

من آن نیم که تو یار کسی و من یار تو باشم زنده گمانی خود بسحم چه سود از دست

سر مشق ورات بدات زبان کلمه نوشته در رسم سلاطین و پهلوانان ایران و توران [illegible] بر رسم کتابه

همواره ملقب سپاهی از قند که دو نور تو امر من مرادان و بدنهادان

به تیر فرسایم اعظم سلیمان اصف و صفا رسته باد و هوسته در تکبیر سلیمان

جان از رسته گرسیوز بدبر و رفته و دغا سپاهی مردی گیو نیو سر فش و سیاهی

سیاوخش روانبخش هوش حسته بدانم از سعد این شه شب ستاره دنبال اه

که سپاهی فش چو در کشش ماراه بنده کاوه سکان بوس اضطراب و قلق جس

خواست و آن را ره این شب صفا چه شد که بهمن بهمن شعر عشق ما را

بمجلس شعا دغا حسب و از امید که کام تو مهدی بجهه دار جاه شد

محراب پناه از نیم روزد و صالح گیتی افزود خود ما نوسیل حب هما با آن بیدار

که اگر بد ستیار رستم و طور چو ر و خفا ایرج و ارام در طشت زر سر زر در چو

وار غم خواهی کسی از فر بر بنشکرد اگر بیابی مهدی گردی زرد لی سر در دل

بر سیاوش و رستم حق زیر دلکش خیره انتقام از ادای و سلم بر انگیخته عادت هست

که ز این ستیز راه آشکار بانح و در بالا با ساسیم شیر نیم غم سم را القطا و حه

و از نرگس شب صفا بر آب جفا که ملک و مرز نیم ز دو ره به نیم ز از ارز برز محبت

و فر فرامرز مودت و بالی زال دستگاه در رسم رستم و داور دار ز د شمار سان

مردان شهر غیرت و ار بی را اسفار شب ستار ساز و تا **[illegible]** رستم تحکم هرجوی

و د واد دکر مهیات فراق از اقبش هیچ شعار رستم سهراب وار این

از خوشم لاله زار کمی و دلیران از بیم ملامت و خوف ندامت از کاووس دوران

مصرع نوشد ار می دلم خواهی دوست بلیه ما پسران کرد دار در چاه قدوم درنبد

ز فلکی در جهان پهلوان عشق از آن بند کرانم نکمند بند خلاصی داده چنین داری

از زنجیر محبت بجام جام جهان نمای ضمیرم باز آینه دیدار تن شکسته رستم

شکسش دارید مت د او رحمت همه مهر او را که بر دمرد خوابت حسن مرد مرد

رقیب زان مرد خصم بکجش از عدل نوشیر دلم مرتب تا بازی سر این داستان

ر بهاون و روز و ستان در کین فلک بچون ما حضات خواهم شد

و بدین مصرع ختم این عتاب شد **مصرع** همه حیرتم به عشق که بخوانم

خرج کردم و السلام تمت الکتاب

بعون الملک الوهاب [illegible]

کاو دانجه من الکنه بر تاریخ الف رجب علیین مآب معتمد الدوله
البهیه العلیه العالیه الرحمه می‌باشد که از طرف اشرف اعلی بیار ارجمند
در میان بسم الله الرحمن الرحیم تحریر شده

زهی خداوند توانا که ناتوان بنده را از تب گیتی خدائی دادی و بکار
خویش فرو مانده را قدرت فرمان روائی دادی هیچ چیز منی هر گونه تعمیم
گردی دادی هیچ طاعتی جهانم در اطاعت آوردی زهی تحفت که بسی احسان
طاعت بنودم داد کرم روز افزون دولت است نام مطاع سلاطین است
و بر است دست عالی تا خاتم تمهیدم در فرمان در زیر نگین اگر بر سر دو زانم چهره
دستی است ما کان الا بتوفیق الله و اگر ما روزی بر دیم قوت لا حول و لا قوة
الا بالله کوکب عشم را سعادت دادی و دوار کوکبه حشم نصرت تنهائی

کف

کف انعام مرحمتش بار برداشتی و دست اشفاقم بر دشمنان فراز کردی رها
زمانی و دمی غمی ندیدم و نفسی بی هوس تلخی نچشیدم هرگز بر دلم دردی و بر دامنم گردی
مراکز دی جهان را جمله آوری نگاهم ای جهان آرای دادی شکر تو را سپاس نعم و
و سپاس الطاف بی قیاس تو سعادتی است که در بندگی حضرت بقدم تقرب بپویم و عطایا
که بدان حشر و احسان جویم بدوستی تو که از رحمت شامله جمعی از دشمنان دولت
هنگام قدرت عفو آوردم و ثواب این صحیفه را نیز وقف صحیفه اعمال اکرم
و این صحیفه را برای تحفت نگاشتم عریضه دیگر است عارض عقیدت
درخشان ارادت را که بزیور صدق و زینت خلوص آراسته فرش بحضور
بار یافتگان بارگاه عرش اشتباه والاساحت دیده و امیدواری که تو تباه
دیده نوید عطوفت فرمود چه بدایت دی شاهراه جهد بی مشقت بار و مبعوث
شهود او فهاش است راه آسمان توان می‌رساند که دریست که این بنده درین
راجور امثال از نطاق چاکری آفتاب سپهر سروری طراز بخش میان
اعتبار و برتری گردیده چون از سپهر عنایت چاکران مشتری و رایت
مریخ امید را در منزل ارادت از صف مربع سپهر و خرم ماه و مهر افزون

وعده است ولی از انجا که فرمان ان درگاه کیوان جاه که امیدگاه جهانی
ناکاه است از غایت بی‌نیازی لطف معقوب بچهره حبیب را بایگر
عقرب بیک چشم نگرند واز فوس اقتدار رسید ایید و جهی وشود و جهی
را بیک تیر نسپرند اگر در دیگر از کار دلم استغنای یوسفی از چاه برامد
باخرچنگ بدبو آید بکیتا نماید در معرض التفات این بنده درین که زرق
عقیدت بفرقدان سمعه با دیگر جاکران که ظلمت و بیم را از نور یقین میتوان
فرق نمود اند لقا ولی حیثیت مستدعی است که بمنشیان عطارد نشان والای
والا امر فرمایند که در طی ارقام رشد نظام این کمینه جاکر خد ویرا با خصوص
عاطفت خاص سر افراز و بین الخواص بتخصیص عاطفتی ممتاز دارند
عریضه دیگر است موقف عرض والا میرساند که در معرضی که خورشید
رخشان راغرضه عرض وجهه ابدر نا بازرا نات منیف قره از هر جه دارد
وسبها را بهره ظهور نخواهد بود و ابنده را از مرحمت شده الامید عاطفت
واکدر از الذراف پای شاه همای عاطفتی محتاج فیض باشند
نافتا یاجوبلاو وسیله استدعا ساخته و با همه بی‌صبری بر مژده خرمی نکارم

واستدعا

واستدعا دارد که از صد و دارقام مطالعه در جمیع خدمات لازم للاطاعه چمن
الا قران سر افراز و بهکنان ممتاز نماید تا آی قطرات غمام بهار برا
در رشته کاو ریایه رواج است و تیره شبها با سراج رای ابناي درخشان
عالمتاب افروز ترحیسیاج امده العالی مطاع عریضه دیگر است
بمعرض حوالت واقبال و موقف شوکت واجلال میرساند امالی والای مصدر مکارم
وافضال اسمان نشان دربارگاه عرش مثال سپه انوار لایزال افتخاری
سپهر معانی نوارت ستطاب قمر رکاب خورشید نصاب اشرف والا
میرساند عریضه دیگر است همای پروانه فروزان شمع جمع
انجمن شهریاری سایه افکن تارک امید کردیده جسارت ایکه خاطر از ادا
امیر میسر دود گرنه از ان هنگام که در هنگام سواری شهریار
گردون غلام مقابل پای سنگام رفته است که جندین دهشت زده سرشته
است که گزارش مقابله یانگارش حال مقدور نه بجه حکمیه نکرد درجهان
حضور از این بنده اثری است باز و چه هم خبری که توانم پاس خود دارم
در سوم فروتنگر ادارم بیت کرادب برا دامن از کف داده ام از ادب

افتاده‌ام یعنی از خود نیستم و یکجا کی [?] هست پاس ادب داشتن و فرع
پاس حق داشتن است و پاس حق داشتن لازم خود بینی و خودپرستی
است و بار خاک بر سر بنده که در حضور خداوند بنده خود را چیزی بیند و یا خود
باشد یا وقتی که آفتاب برآید و از ظلمت شب اثری ماند اینک شب است
و لیکن پایان نزدیک سیاهی شب را با سپیدی صبح آمیخته است
والعرائض یصف الحضور لکشش عرایضه [?] چه جرات نماید با عدم امیر شی
واده ای خواهد دعای دولت جاوید [?] از او پیشگاه درگاه قدم نهاده
همه در خواهند و بنده به سخن پادشاه جهان شناسنده [?] حجت پیدا از خاصه
گستاخ است و ساحت نامه فراخ سخن از آفتاب و ظلمت گذشت
مقتبس مشکوة توحید را دارایی وقیقه تحقیقت اضعاف فرمایند و در آن نیز شکر
شکارکار است والحمدلله فراغ حد باشد از راز با زبانان سر اعلی چه
بنده را با وجود خداوند بخدمت تمثیل نسبت می‌توان داد و چراغ را با آفتاب
ماه و آفتاب ظلمت و آفتاب اما مثال چراغ با آفتاب این است که
آفتاب را فرق نیست از خود قوی و چراغ را هم نوری هست از خود لیکن ضعیف چون

با آفتاب

با آفتاب باشد از غلبه نور آفتاب نوری ظاهر نیست بنده هم وجودی از خود دارد لیکن
در هر هنگام که در حضور خداوند باشد از غلبه وجود خداوندی بعضی نهان گردد
و بخشی خواهد بود اما مثال ماه و آفتاب بیانش این است که ماه را از خود نوری نیست
و آنکه هست از آفتاب است و هرچه از وی دورتر نورش بیشتر تا در بعد المقابله همه
نور است و در تحت الشعاع مظلم و مستور بنده را هم از خود بعضی نیست از این
از خداوند است و در غیاب نمایشی دارد و در حضور معدوم و اما مثال ظلمت و آفتاب
بیانش این است که ظلمت عدم نور است و از خود وجودی نیست لیکن
نور است و آنچه هست ظلمت و این خود روشن پیدا است که شب تیره
می‌بوید و جمعیت آفتاب و ظلمت صورت نبندد و نور واسطه ابصار است
و در غیبت آن بصر عاطل از دیدار جهان و بنده در غیبت او آنچه هست نیست [?]
کند که چیزی بیند خداوند جهان آفتاب است و بنده ظلمت بنده در غیاب
خداوند گمان وجودی تحقق دارد و خود را هستی بیند الا وجود حقیقی خداوند
جلوه ظهور گرفت یکبار نیست شده گو باشیم که در حضور و غیاب
آفتاب است آفتاب است آفتاب است اما جهان افروز با و عالم آرا و روشن

سه اخر روزهای **در وفات مرحوم میرزا رضا میرزا عبدالباقی نوشته**

ما را از مجاری قضا از رضا گریز نیست و چون چنین باشد لابد که ره تسلیم بپوییم و همی گوییم اسکنه الله الغفور فی دار السرور در هر باب بجهت خطوط سالها ما یا تانیم و هر با عدم رضا چهره از غم خراشیم روز و شب بریم و شب روز آوریم ما از صورت بمیریم و معنی با هم ساری باشد که مرگ ما الموت الا رحلة من المنزل الفانی الی المنزل الباقی **لطیفه است** بدست ساقی جامی

چنین سرگشته ام ما نا که تنها گشته ام **بیت** پیچیده بهم چو زلف یارم

در هر سرکه ازین سه روز کارم روی من از نقش تقصیر سیاه آمد و از آن سواد چه سود یار نگهبان نگار ردم و دور از آنحضرت رنگی نداشت مگر از احباب دیده بدست ساقی این مقوله سر رشته براق چهره که از اهر ازین تسلیم بکرد اجم بهم ژولیده است نحوی رفع گلک انگشتم تواند کرد و از این اعراب اعجاب بیفزاید اخر بیان تحقیق و اشتباه کافی دارم مبحث علاک و القامتی تقصر ... که ما را اخر و حی از ضایع ... هیچ مصور است از روی ژولیده و هیئت آشفته و خاطر افسرده و ضمیر انجمه و سواد ده وحشت

پابانان

با مایان چو جامان بسکران غمی با اندازه و ستمی بی اندازه اسباب سعی را شیخ صرف جمع است و خود از خیال آنحضرت هیچ ضرورت و بیسی منصرف شوانیم داشت و لو با السلامی و الا غلال السلام

جوابی از افضلا که گفت احمال بدو داده نوشته اند

گرامی فرمایا شادباش که ارحام است بهجه با حکیم با مردی شاد رجوع با باب و الا او خود با حجاب تو لیلا نوشته شد شرب اجمال العهد شده و در تراوف که کمان ما فی داعی دوران عیش با سر اردو اف حجره داشتیم و در حوش چو سریان هو نوشته با اتصاف و ظرف فی شرح خدا اصدا ف الا که شیخ با نوشته گذاشتیم تحفه نزد تحریر کالمند بود تسوف مقصود را جهد و طیش لطف و لطف و مصابت حشر را عیش با من نهایت خط عموم را تصحیف مقاصی گشته و از سوم نشاط با سمی با ضی با قلق محبت دیده صدق وصف بخود بیداری متاع اتباع با ملک دفترچه با جهان کودک که دل خود را از بار از حرف آن بار آورد و بار گشتیم اکنون دانم چه باید و مسلم از روی حرف آن را چه شاید جهل اول بسر رسیده و نوبت جهل دوم رسیده به طبع را از دارم با ما

مالیست و نه نقش را از لوح لایم الفایل بیت تا حیثیت توان ازو هم
خود را از لوح سپید نه ورق چه باید کرد اینست نسخه دوستی وسته ام
الحمد لله اولا و آخرا و ظاهرا و باطنا رفع سامتش کم همچو فاطر
چاره انگیخته ام که خواه از ملک و دین باشد و خواه از مال و آل عقبی پس سود مند است
یعنی این نسخه اهدای حضور حضرت شاه عالم فرخنده شمایل را درین تشبیه
دیگر باره از زنده دو عالم نشنیده باد و دانی بس محرر است بارها دیده ام
دانسته که دیده ام دیده لطیفه ایست در وجود را چه جلوه در میان جسم و تن
رخساری که چشم افلاک را حجلت است نگاه و جلوه گاه معشوق منبع است و نشیع
و لاله کشیده یعنی و رنگ بیع است نضارت گلشن را از رخسار تست سبزه
فرازش پیچ و بریو ماه را در سواد شب نمایش با سبزه چشمه حیات پنهان
و لبان نچیدن ثابت باید ستون خطی که نگاشته خامه صنع خدا است
حظ است و هزار نکته باریکتر ز مو این جاست همان به نیز ریحان
صفت خط بران طلعت با قوت کم ... بر دل های تشبیه معلق
در اوست سیه است غبار سبزه دردانه که خرقان را نسخ ماند در نسیم

کلان

کلان ملک نیز از نسبت رخسار به صاحب قلم نسخ روا باشد که از این خط ها
خط را نخوانند و نگویند مرا یش سبزه بهار و اندیشه او سهل است اما خط
از این پیش کسی نخواهند و از آنجا که در خط نمودند پیش از این از خط نگار
و علیکم التحسین الخط یعنی ... تاریخ ... کاهی مشق ... باشید
بیت این خوابست و من بیداری این نیستی و این هستی ...
چه خوابست که آفتاب بهار برامد اگر همه طلعت خجسته باید از نقش ...
سر امد اگر چه بیند چون نبود بخواب ... چه مستی که باده کشیدیم از ان عشق
عشق ولی از خود رستیم و چه هشیاری که خم ها شکستیم و در جمع ها نشستیم
و از خود آگاه نگشتیم یا خود چه اراده است اینکه هرچه گوش شنیده ام ...
بیت چه دردا است اینکه درمان ندارد چه گفت است اینکه پایان ندارد
طلب رحمت تا بخشد ... درد ما ... درمان ...
هستیم ... غازی ... تاریخ ... خدا را
مرا با بیات ... رهنما گردی که ... شد که ...
بس رهنما اوی که در آن ... همه مراد ... نجه

در عکس صفات تو عکس تو بود آنچه در آینه دیدم و در طلب قرب تو
بودم اگر بقرب بصورت نرسیدم دلها مواجهه عکس از منظر چهره
تا نگریزم بیت آینه ور غیب دری تو شرق گشت گردم که را توئی
خاکم بفرق چند از پا و ثبت صدری بسوی آینه قدم نهادم بتحقیق از تو
دور افتادم بیت مقصود میسر شدم براه ماه دیدم و ماه در فرهاد
باللیل و بارها باری بیاری خویش گشتم که مرا بصورت از خود بتحقیق نرسیدی
زنار افکنده تا دست گیری مثل یا پیچ الکاره اگر من از آتش تبدیل دانا
احوج الناس الیه اگر صد مرا از خود وجودی نیست و آنکه به سینه مخفی
در نعیم که اگر همه بصورت باشد از تو جدا نباشم و با چنین معنی از طرف
در شمار صورت پرستان خویشتن نمایندگی که هم معادت تو باز است
جز دامان تو چه بیدر رو است با آنکه به هر در دگر دیار زجر بسوی تو بود
سر انه چشمی که جز تو ببیند چرا بصورت نیاز بکری فکنم وجودی که جز تو
نباشد چرا بهمت گویم که منم مرا بتحقیق از خود ابدی بصورت
نیز پریزی چه شوب غنی از پا افکندم بدیگری دست گیر چه بود

نگارا

نگارا که زخم کار ما است اگر رحمی کنی زخمم گران از عشق او چه
که گویم خوش شو ای صبر نگاه ای بلا افزون شو ای محبت قناعت پیش گیر
ای ای جان زیر پای وای خون شو مثل یا سلیم الکام حلیب حلیب
دل از دست تو چشم دارم و خاطری معمور شود سیه اگر زری در دیده بینی
مرا از تو گریزی نیست و فرار از پیش که هنوز تا بم آتش عشق
وحشت صفتها گفتم بیت اگرچه آتش است و آتش افروز
همه والم که خوش سوز نیست این سوز علتم با جانب خوب است که هر دم
آتش بر آتشم افزودم و اینکه مرهم جز دل سردی تو سوزی نبودم
دارم ورزم کاب حسرت از دیده روانست خاکم در دهن با که حفظ
رسم موافقت را از آن گفته حافظ همی یاد آمد گفت بیت یارب این
آتش که بر جان منست سرد کن زآنسان که کردی بر خلیل
و بالجمله در از نفس لاطایل است سخن کوتاه دوا را ز اگر رسد این کار ما را
سر آیت یکی از این دو کار میسر گردد یا با وجود مرا از جهت
منت کش از هوای خود بدر کن تا من نیز چنانچه هستم خود را نثار سازم

و تنگی رخ خاطر از جز رضای تو ندارم از خود نیست سوم و بسیار بخود است
تا هوا ها یکی شود و خلاف فیما از میان برخیزد و ما را صلح کلی با ملالت تا میرد
که هر چه با یکدیگر گوییم روا باشد اگر همه ناسزا باشد کار ما از هر دو صوب تمام اگر همه
جمله خطا باشد و اگر مراعی قالب دیگر گونه نکنی میسند الله یا ربی نیکو تا من نیز مقدار
خویش را شناخته ام که در خور باشد پرداخته باشم در طریق تنگ بیت
تو بر من سست عهد بنوعم و از الطاف خداوندیست طمع زیاده بخویم لطیفه
بیخبرم که چرا خواجه ام هیچ فرح و وحشت از غلام میخواست میخواهد رحمه
بنگر این خواجه با چه اوقات کفی لک عارا انی عیب را احب سبحان الله
چرا چنین شد که تو ناخوانا بوده باشیم ایا بیت در خواب شدیم و باز بیدار شدیم
یا مست شدیم و باز هشیار شدیم یاری با بدو ما به خوا حکیت همین بیت
که خود نداریم سر قید تا کمند تا سید با صیت از این تنگنای
بکام خاطر فارغ از زحمت ملاقات بی هنگام و ملاقات نافرجام
ما را سعه جان ناخدا گه آنجا است را ایمن ملالت وله ایضا صورت نار چه انگیزد
در صبح است و باز افروختن منتظر که بالاله بهیچ شهوات نگاه کن زار و در بجنگش

ابله

اسید خدا ازین شب دور یکمر رسانیکی بیت از جعفر شان کوکب و از بیط
ازحمش ترخوانا که بیدار شوند بیت از حمش نام کسی بیسار دیدند
شب جا لیعم که با یاد نشسته است بگرد انکه که با یاد تو نشست
خدا را اشغال تحقیق که شاید بگیرد و از دو کاه فرست که در آن زمان بنشیند رو
رستی که و اگر نشود حالی کم کم و فرق نگردد سبحان الله با دوا سعه الله یحیی
الذی یحیی و یمیت و له اختلاف اللیل و النهار وله ایضا بعض شهدها و دوام
هر از دوست و دریغ کا تحیه نکندیم ز کس با مش بد در حقیقت چه تحول حشیم
عشق و ما خود از چون خفتیم سبحان الله این چه حالت است که بعضی
را با هیچ تقریر و تحریر تو کوشد دانسته و خوانده و از آنچه با صد تکرار هم
هنوز غافل و بیخبر مانده و در حضرت تو ناگفته چو گفته و گفته چون ناگفته مت تو من
رسوم اقلام ناکرده چو کرده که چون ناکرده الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن
ان ربنا لغفور شکور آغاز طلوع صبح نشاط است و انجام افول
و مرا بمین همت دوست از هر چه جز یاد دوست برای نجات بیت
وخنده شیرین بود و مبارک سحر نیست در ابدایت شب ما را از حضرت

با خیالش ملالی رفته و اکنون از دو هشت انیمعامله در مقابلهٔ حسنش حجره ام
حالتی و وقت و او عنان بارها شعور یکپاره از ظاهر مصروف شده و از انجمن سرخوش
مهجورها شنیدم که مشکف نقش المولا بئس العبد بیت بنده همان [illegible]
از جفا تو نخورد شده تمام سعهٔ هی بنداشت بر بستر آتش تو گر جفا تو نخوری خوش
باشد که خاطر تو تحفه نشانه همی گفتی از هوای خود محجور ام و [illegible] رضای او سپرده
که برابر اید [illegible] کال [illegible] از انکه از [illegible] اعتراز با خداوند بنده نوازت [illegible] کجای
و دیار [illegible] شکایت محجور از نیشتر کجا نالد اگر زنده بنده هستی و اگر بنده
زنده نه بیت تا زنده بنده که چه چون تا با خدا از خداوند که تو از [illegible]
بر هر دو در دوام هستی و در او بر یا نیستی تو حجت هستید ز آن که مراد او [illegible]
از ظلمت هستی ات رسته در سایهٔ هستی آتش نشانند چاره کار خویش را
بهر طرف که خاطر که بدیدم و از بسکه با خود گفتم و شنیدم عاقبت دیدم
غیر خون نیست فی [illegible] یا دیگر با طریق بر [illegible] که خود دگر هستم من اکنون [illegible]
خود رسته ام و با رضای تو سعید [illegible] دارم کل من علیها فان و یبقی وجه
ربک ذو الجلال و الاکرام خواه محرم داری و خواه محروم خواه خلوم شماری خواه

محروم

محروم بیت میخواهی رخصت دگر آره بیچ رضای [illegible] میخواهم که بیچ
پاشیده شده از هر او خوبان سنت شکستی صورت می [illegible] ابت و [illegible]
و لکن الله رمی در خور چه در رسته ها که رسیدم مغلوب خود دیدم [illegible] اکنون [illegible]
[illegible] من داد تو بودی سبحان الله این همه چرا او [illegible] کجا رفت آن همه [illegible]
چه شد این سنار خیابانها شده ولی فدای خرامی معرفتهای [illegible] که لا لا و دگر [illegible]
بود گفتهای گذشته یکسر خلاف همه الفاظ بی معنی همه اشباح [illegible] اسمار
خود نبود بنده خدا پرستی عبده چون بود نه از با هم هستی بیت در قید از
دو عالم رستم در پای تو با خدا پیوستم خود شستم و جز تو نیست [illegible] ام
خورسندم از آنکه نیست هستم ماری با در بند که ما از هوای خود بگسستم
تا خود حکمی تو یا خداوند بها من [illegible] الفکاره و السلام علی یوم
اموت و یوم [illegible] سبحان الله [illegible] چه خفت [illegible] ماند
بر ما دل [illegible] ام چرا [illegible] که [illegible] مهرت [illegible]
نقطه گزیدم که حاکم این بود که در این عهد کسی که از عهدهٔ عهد درست [illegible]
ام را اید تو باشی ما را دل نخواست [illegible] ام چرا نخواست [illegible]

وخود این شگفت نباشد جهان مرا حوصله در خور این حالت نبود [illegible]
دریغا که نبود آن سلام و ما از شکایت رسته داریم ولی از حکایت بسته
بیت بلی بست از حکایت آنکه آموخت تکلف‌های زبان بی‌زبانی چه گویم
که هر چه گویم بی گفتگو دانی و هر چه جویم که هر چه جویم بی جستجو رسانی و گفتن کار
زبانست و جنبش میل روان و من خود نه آنیم و نه آن بیت ای که منم
جز تو نباشد دگری از لب خبری نشد از جان اثری گو لب که در آن سخن
گذارد قدمی کو جان که در آن طلب نماید گذری ولی زبانم گشاده تا با تو گویم
درو دانم داده تا از تو بجویم اگر نگویم ضعف غالب باشد و اگر بجویم خلقی با طلب بیت
هر عضوم ز تو سوری دگر است تو پنداری مرا از خود خبر هست اگر گاهی ز را
ملالتی باشد با زبان ابر رو فش لب مقالتی با خامه را از این دو حکایتی با در طرب
شکایتی بر رخ خیاشی هست مر لمعات انوار الا تقدر دارد فره دو دور اخری
قلمی بر داشتم دعوی کماشتم با چه حالت و فتی هم زبان گشادهم
مگر مقصود شعر برآید که اکنون بحر براین تعبیری توان کرد ما را زبان الحج با ناطقه
مضمون با مضمون باید گفت والله الحمد که هر چه باید گفتیم و هر چه باید شنفتیم

بیت چه الطف زه ای خامه خام هوس خفته و ای نامه دراز نفس تا که
بسکی شنیده اخر از این صحیفه گفتند چنان چه سر شود سبحان الله با هم چه دو غلط
که نداده ایم از و کنون بیت ناشر مسار خامه هوس بسته مسار بافت
بادی آنکه شگفت کار او را در حضرتش چندان نامه و نامه تیست در این کمینه
چه عجب بیت گر خیالش شبروی آموختی در جمالش برزخ افروختی
تا همی دیده ندیدی دور از سر شک تا همی ناله شنیدی دور از آتش
مر شود به خیاله حالت دو شیفته که با بستری رقتا در سینه با مقالت سوخته
خوشی جنس با در بیان آمد بیت و بن قصه هنوز در سر اعلاران
شر را حکمت قصه بعد دراز بازی دلم خون است زانکه در آن ریخته و گفتم
شیرینت باشد اسنحه لطیفه اند که در گفت اگر تا خبر شد مهلتی تا
تا خبر شد نامه والسلام و کر صبح است و نازو افشان خاوری
جهان افروز است تبارک الله از آن آفتاب جان افروز کم از صبح و قمه
ورائه فقلت بدا رابع فسبحان الله ان کان من الآفلین بیت ای سپهر
روح و ای خورشید جان ای جهان جان ای جان جهان آفتاب

آفتاب تیغ روشن‌تر از صبح آبدار و خوناب تیغ سینه را از التفات شد که
خجم چرا نشکفته آباد گشن آفتاب ما جهان افروز باد عالم از نورش
سراسر روز باد خامه را چه خبر بی دوست حیف ما را ی نگارش دارد
شکسته دلان جز چشم با هم رهی داشت کار با دولت و سعی بیدلان
هیچ صد من بدایع الفطره باز خامه را از خجلت سر برداشت و نامه را
اضطراب از تشویر چها با خطاب باکی است که چنین در حضرت خویش
از خجلت زود کاسه دارد و دور تخجیب سر بر خط داد دکان هوس مقتدی اساتان
کافرم خوانده و پیش دانی طلب دیوانه ام شمارد و در جمیع ممکن است
و ناتوانی معروفم و در کارها با همان ناتوانی موصوف نیست چیزی که از الطاف
غیب با این جمله عیب من الفطره مقصود قرار شما تحسین گشت از ما
دوستی یکچند چه جای قرار است خارها زود ما عزیزند تا چه رسد بگلها بستان
ما که از هوای خود رسته ایم و با رضای یکا پیوسته به موسومی همچو رقم داده خو نیا
چه عیب چه اخراج و چه دنیا و دین هیچ الصدق با حبیب است دارم
ونه با اعداد دعوا یا از جمیع لئن انجمنم که دعواهم فیها سبحانک اللهم و تحیتهم فیها سلام

دارم

و آخر دعویهم ان الحمد لله رب العالمین من نتایج افکاره ما غایت
مقصودی آخر نگم از قصدی رکتی اگر همه عتاب باشد آخر خطا چه باشد که
دیدگان در راه انتظار سفید از مداد سوادی درستی سیاه رو دلی تیره روزگار را
از بیاض صفحه صفائی بخشی و معاینه تو که ای دردا و
از مدت هاست ما در مقابل ندانم در دل یاد چه می زاید دیده و کدام دیده ام
شد و دلبر شد از فتنه اثر نماند و از هیچ خبری در هر جهان از تو نماند و دیگری
اگر در مجاری عالم بسط مقال خواهی از بس ملالم مجال نیست و اگر از جواب
ملالم بپرسی چگونه بگویم که چه برای مقاطعت بار دانم که هیچ ندانم
و هیچ جویم که هیچ نجویم و همی گویم که هیچ نگویم دلا پس انکه میداند
گوید بجو انکه میجوید همی گوید بگو وله فی بدایع آخر چه نویسم نویسم
با کدام دست دستی دارم دلم بدست دوست دادستم
ربودی از دست او دست با او هم مراد در از طرف نامه گاهی کراز
دلی از ساحت شتر باید گذاشت و هزار داستان
جز صفحه شاه سر

اگر بروز دار باشد چه نا بهانه زرشته چه بنده دست آنچنان بابی را اگر و پائی
چه نا گسار صبر و نح وله من البدایع چشم با خیال او حالتی میرسد سر کشی
هما نا دیده بود که بای منگشت در کف پاشش بی زبان داری در به سر را پیش
بانه بدامان لب استراق با محرمان بعرض نیاز بار است اگر گشت
فارغ از غوغای حاسدان با صفای راز نه بهر دید داری از هر جانب پاس
اجابت باید داشت و نه بهر گفتار راز سیم اغیار است قصه کوته کن باریخ گشت
ساحت خیالست و هر که نه محل راز را او و مجال که دل با شاهی امید و سیاهی بار
ستیز و قطره لاف نیز است و پشه را امکان مصاف فیل و فرخ دست
اگر حکایتی باید کرد در حضرت او شکایتی باید کرد گفتم معاذ الله مصرع
من و با جست شکایتی چه حکایت است حکایت چار حبذا حبت بانیز از آرزو
شکایت او است چرا که این ملزم نسبت ظلم و این مستوع سمت جهل است که
در صرف او قات حالها بتصریف او وارکون است و در تقلب احوال قلبها
بتقلب او من برکرده خویش و امانت و اگر بعیر بسته اتو از ما و السلام
وله ایضا خوابم ربوده بود خیالی از دیده خوش گاه خوش بیام از گلشن کلکش

از کار

از کار رشد زو دانم و از دوست شد بهار از بی رفت صبرم و از سر رفت هوش
هما نا بیکار از رحمت تماشا پاس وقت من و داشتن این حالتش شگفت آمده گفت
بسلیخی را باشد که کار خروش است تا چه آگاهی که چنین با هوش گفتم
باشش که در گلشن تماشا با کلک که بلبل تماشا را انجمن رقص باید بکار است
نام نشیمنی الا تسبیح بحمده اگر عشق گل فغان آموز بلبلان است
حالک و گر بیان کلک از دوست باز رفت نی شنیده زخیست و اگر نوای خامه از هوای
سر و نالان است شعر سرو و راحق بیقراری از کجاست با و را عشق بار
چراست اگر بچشم حقیقت بنگری و طریق غفلت بسپری بیت
جمله را از شغل او یاد دوست هر بیت بگویند و میچو نبید صحت
فسبحان تبارک شانه و تعالی سلطانه هذه لطیفه غریبه انا انزلناه فی لیلة
القدر گویان قدری بر این قصه نظری گمارند و ما ادراک
ما لیلة القدر اینک شرح شان لیلة القدر اگر بدانید و بداند چه شونده
خیر من الف شهر چرا که در این مقدم شریف تنزل الملائکة والروح فیها
و اگر تشریف قدوم را سعد نا نهند این نیک را از رحمتی دهند که باذن ربهم

عزیمت خدمت ساخته یک امشب با من کنی امر سلام در ملازمت اختصار
قیام نمائیم هی حتی مطلع الفجر بیت بجنب بد بودن کلزار و بد ادامم نرساند
نه کلی قسمت من شد نه نصیب فقیر ولہ ایضاً از غم سیاه کار در دامم که باغبان
جز در فصل خزانم همو شماته بند وصف دارایی صبح دم جز با منی نیاز
شکست شد باری انگیز باز نمایش نشود از ما قافله ام کجاست طفلی تا بیاری
بامنش سازی باشد سوم دست شد بجوم بنجه الا یه سنگ که بالم … دارد
ولہ ایضاً کشید که پرچم پاسته وارد و تا کی و چند خیبر خیال از الم شرع معانی
روانی نیم و خامه با صفا فرا با بقای صریر و مساز و دارم و ارد هشتاد نیم
همو از کشته کام و جنگ لب اسید باز از کاهی بطبع شرح ها منقار قلم را
بر سلسل منقار اشتباه ام گر شرب الطایر الفرغ و می نکام خاکم نکرد اشتباه ام
حکیم اخاف عواقب الطمع با مشرب حرفهایم لیس هیچ بکاه است تصار محبوبه
و اسماع معیوبه مقلوب لا یسمع داده هام و اهیه قلیف حلقی با ابهام واهیه
ولہ ایضاً دفتر از این پیش با جان خواص خویش هم گفتیم زذوق شد که
انجوا هر کرشوی که اگر هیچ خنجی که خویش بفرشی هما مانا شنو … خدا اید

ورانت

ورانت که بنده را از خون سانه بنده کامران کی خواهد شد
و مدارج از ذوق بنده کمان و رقی اطباق این نسبتی و هستی این تو بندازی
که بمن بدی و راست معبود تو و عبد تو و عابد تو ولہ ایضاً غمی دارم نهفته
و دارم دوایی از غم آشفته هم آشفته بهتر و هم نهفته بهتر آشفتش و کجا این
نهفتش که هرچه پریشان سازمش مجموع تر گردد و چند آنکه پنهان دارمش
پیدا تر شود شعر آتش اندر سینه پنهان چون شود هرچه افزون پوشیش افزون شود
ظلمت شب کی تواند ستر نور هم ترتیب دیگر است ای همه ز دو در بدیع ایضاً … مراد از ان
معنا از نگارش نامه گذارش حاصل مقصد در نخواهد شد چرا که چندین واسطه
را مرتبه تنزل از دیگر است از باطن ذهن تا ظاهر نامه شرح خاطر را در کارگاه
و از ذوقی بهر یک از مراتب وسایط نقصی پیدا آید و … از مرتبه اطلاق
تا مقید تعبیات فکری نشود معانی از یکدیگر ممتاز نخواهد شد و این الاطلاق
من التقادیر و تعینات معانی … بر هوای … از قلب منبسط نگردد و …
تحدید مخارج و تصور حروف نخواهد بود و مجرد ذات حروف تا صورت
ترکیب نپذیرد و هیات کلام نخواهد گرفت و تا وارد اهر حرف و لفظی نقشی معین و مصور

تحریر رقعه‌ای از تعزیت شما که پس نقوش نامه که بحکم مرتبه از حضرت
معتزل است و در هر مرتبه دیر القضاء حاصل از حقیقت ... گونه
حکایت توانند نمود از حکایات نامه حالت ... که چگونه معلوم توانند نمود
تو نه آنی که عمر ... در مقدمات آن نسخه و جان با خاک ... آن نسخه هر دو
ببینند و گاه در پیش کاه مشهود ملکه با آن حضرت ... موجود
و با این همه باز در خدمت آن ما خبر ... هنوز که ... باز ... را ... اوله
گله کند و ... را ... و شکر و **بدیعه شریفه** خدا الله ... خنده روند
... نظری ... شوریده و ... دارم ... رواج ... بشنو ...
را هم ... و ما هم ... با هم ... و ما ... بنده را ... از این
... پیش ... که ... دانه مدام ... از
... نظر ... دارند ...
... که ... خانه گستاخ است و عرضه نامه ...
مصرع عنان کشیده ... که ادب ... که از ... و ما که ...
بیت ... که در پیش ... جلوه گرانست چه جای شکوه ... هنوز ... خبرات

ای جفا از تو عنایت ... شکر هم از تو شکایت ... الم
گاه خشم که عنایت ... گاه شکر و که شکایت ...
اشک ... **بیت** با ... من خود ...
... خود ... امشب ای ... خویش ... که ...
سخن یاری خامه تو ... قصه گونه ... زبان ... **لطیفه**
لطیفه و قمر ... خاطر ... و دست داده ...
از ما ... شنیدم زبان ... گفت ترا چه ... است که ...
را پاس ... از شکوه ... که گفتم ... افتاده ...
تر از چه ... شنیدم ... نباد ... که ...
و سوخته ... که ... ادب ... اوف از کف ... ام از ادب
از ... که ... ام ... خواهم ... ام ... ام از خویش و با او زنده ام
بود لطیفه ... دل ... از ... چه عنایت آن ...
... است ... که ... سبحان الله ...
تا که هر چه ... و هر چه ... که از ... هر دو ...

ار ...

بالکنتی خشمگین اجتبی **بیت** جز وجود تو از هجوم بیسج است

با همه افزونی عتاب این خشم صحبت حضوری چه عتاب چه پرسش که چون

چه کنی هر چه تو را به چه عطا چه عتاب چه بار نگیرد نگیره بر هر چه که هست انجا که خشم

خشم و عتاب نگنجد آنجا که تو را شکر و شکایت نگنجد مرا چه باد است نوی

شماری نیست و نگه تو را که همه صفات نیست کاری به تو بذات مقصود ما را با هر صفت

که خواهی باش **بیت** وصفهاست و ذات آفتاب مهر که مبدا اوست

از بند نیست لطف تو تسلی شد آنچه خشم تو دریای شور آنکه از مسیح

چه شیرین و چه شور تا بدید آید از وی و بدار نور تشنه بود بیم نه جای آب

لیک مسیح هم در آب آفتاب آنگاه از عکس نور باد آب اگر شیرین یا شور بدید

بدیعه من افکاره هو الله الفالق الاصباح خالق الارواح ... حکم باکنز

در دو احکم بالسعادة اگر بنده را در حضرت خداوند کریم حسب رضا باشد

چه باشد نشنیده بنداد او زه رقعه گفتش با دیه قدم چرا از نظر افتاده

هست نگاه از ره هنر است که گلشن خاطر افسرده شگفته به نفحه عنایت

چه شد فرخنده سحاب هنوز قطره از امطار کرامت بکام خشک لبی رسیده

الحمد

رسمی حقیقت را چه افتاده به شور کامی از زره رفته بار گشتن چه بجز خوان

از زمین نکته بیاید و شکستن چرا چه ظلمت این خدا اندرین بزم **بدیعه طیبه**

شریفه مرا هم تو بهم ساغر شکستی بارها ستانفه از چه آتش در جوش است

و بر از جوشش جمع ارز با خامه اش چشم خروش **من رقایع بحواره** در ایام

نسبت یار از حجت ما را که با مهوشش سری داشتم با چه پوشش نظری بهوای

گلگشت چمن دامن گیر خاطر افتاده به بدست تلطف گریبانم گرفته کف تا خنده از زر

غنچه ملتفت نشیننی **شعر** وقت است که نقش چو گلزار در ... خرم شود و شاد

نشنیده ور آن ... رست ازین ... وزدجت زخم با ... حیات

کشیم رحیق گفتیم این گلشن روح افزاست ... دل صد ... صبح

و کرم ... با خیال تو به گوشه که باشیم چمن است مرا بگو از باد

که من از طرف این گلشن بجهت ... که بیشتر دارم بخوبیم

جانب گلشن که باد است اگر در خارزار ... بهشتی در نظر دارم گفت خر

منی این گلشن از شما می ... حکایات کنی وصفهات باغ از نظرت گویم با

زر و گفتمش کو زمان ... که با طلعت تو زهی گلشن ... و از ... شاه کند

باری ما را نه فراموش شده تو از نگی دو رنگ تو فراموش نشد گرسنت یاد کند حاشا که با
خیال تو هوای گلشن کنم با یاد جمال تو هوای چمن کنم زنهار ترک شما یاد محبت شما به
دوستان شما در غیبت شما هم علاج فتی افکار این بکند که تا شک در مکان محبت
محبوب محب بتر است گفتم حاشا که چنین باشد نصیب هر کس از حسب مقدار او هم
از نظر او بود و به هر مقدار از نظر ثمره بدید آید چه او نیز مشغوق حق آید گشت
پس چند انکه از گلشن و گلشن فرق باشد از حضور او با مشغوف باید زیرا که نظر او
مقصود است و هم او منکر تا صرف نظر از تو نکنم چگونه توانم که کب دیدار سبحی از آن
تعالی اعانت کنم مرا از تو از دیدار تو نیز فارغ داشت تا چه رسد که از این
صورت لطیف اعیش بس مستقر هست که چشم هر فرقه این است و چشم مشغول دران
هر که را ربی قوی تر ارادت باید از رشحی از حضور بود انکه در صورت
مشغول است چشم جانش تهی از نور بود از این بر ترم نیز در مقام محاجه
در یعاکه ترا عاقوان استماع این نغمت گلزار است و مرا پاس وقت حفظ
مانع از کشا اللهم احب جموعی واحد واحد [illegible] سه حوادث یاد از شهباز
در صحبت جمعی تا سحر بخشم مرا از حضور خیال خاطر پریشان بود و غیبتی از خود ایشان

وقتی گفته شد اکنون سحر است و دعا را نوبت از زر خبر تا بگویم و بجویم گفتم
شب بس عزیز است و ماهی مبارک نیز اما ما را شمار خود چنانکه دیگر است
ماهی دیگر است و اوقات دیگر است شب عبارت از غیبت دوست و روز
اشارت بحضرت اوست و خیالش معجز بیجد که حضور ترا از غیبت آنچه
و نورست با ظلمت آمیخته بیت از آنکه خیالت چنین پیش نظر است
روز و شب و صبح و شام هر دم سحر است و علما تا نسبت بخالق چه گویند و ایشان
خبر نیست حواله نگذاشت کی گوید من ادرک واقعه در ما از اسفار بر ربیع و بهار گردیم
آفتاب گفتم با آتش آتش محبت آمیخته و از خاکش هوای عشق انگیخته بود خاصه بش
عجز انگیز و عشوه ساز و هواش مایه بخش ناز و نیاز صبا فرداد از عزم
بر سر راه انکه تا نگری هی ارزوه جان افگار است باچنین مایه سودی بنری
هی و جان نزار چه قیمت رو مقدار دار است من ذوق یعلم بداند در جمیع جای کرایی در بازار جلوه ش
وقتی مرا خاطر مجموع بود و خاطر پریشان نه دار کار و هم ببر دادار ایشان
نه با ایشان کار ز خود سر برداشتم و نه در بند و غنج روزگار خود نظری چون فغان ازوی
بشکوه هش سخن دراز کرد گفته شد نظم کناه کن فسانه خود مکن کس ندید

از تشنگان سقایت آن خسروان علاج آنکه در کار خود فرو مانده چاره در کار عمر
هم واندن شنیده‌ام تاکنون هرگز ندیده‌ام که چه رهبری داند در کار خودی
عمر و ادب نظری گزیند و آنگاه نظر از چه کار دگری کند گفتم زنهار بنده را
اگر در فدا نظر نیست مجال خودبینی کی باشد شعر حق پرستی و گرد نفس پرستی
و کرامت آنکه بر روی دست دیده کشف حیف باشد بسوی خود دیدن
شده اند پرستاران خود آراسته اند و خود پرستان چشم از خدا بسته اند
بیت هر کرا سر بخط بندگی است دست باید ز کار خویشتن با خبر باز خویش
نشوی شو با خبر از او چون شرح اللطیف خیالاته یا را ادب در کف که
بعد درد و شب از غم عشق یک تن از شب صبح نشسته و در ره صید شیر دلان
نشسته به رخسار شل ز گل از نکو تازه گل و ای افغان بلبل شنیده
و غوغای زاغ نشنیده نه باغبان را از خراست آن باشی و نه از غارت
چمن پاس هم ای بیت قدش از باغ خوبی تازه سروی و ابرو شکسته
سر روشن بگذر دی اگر چه بدام از زلف مشکینش دل شاه دلها در دام
بیت اگر بر خواستی مرغ زبانش دگر صید دل افتادی بدامش

نه زن

نه زین که شدی بر زلف خبر دارد که از دلکشی ای گرفتار همین زلفکان
پاسبانش را با بر دوست داد کان آگهی و نه ساخت ای دلش را از
غبار جان‌ها گلگونی بود نه عهد کسی پاس وش فراموش او بود و نه فریاد ای کس
را خاموش آموختی بعادت طفلانش مهر بازیچه بود و در ره کمین عاشقان
هنوز اندیشه عمری رفت که سر تسلیم بر راه ارادتش و قلب تسلیم
محبتش داده بکویش پوشیده گذری داشتم و بر رویش نقشه نظری عاشقانه
مهر وش دل او گرده از پریشانی ام را خبر کرد و گاهی بکارش لطفی کرد
و بر روز کارش تا سنف بودی دل و دردی که بر دلش از صحبت بعادت شده دان
بمعالجت طبیب حوالی داشتی و کردی که بر خاطرش از قرب کلیم گمان
از جور او سینه داشتی و گفته اند شعر هر بلا که از آسمان آید گرد کشش و اند
از جفای او بیت هر نهال که از زمین روید کو بد از غیب جز برای او بیت
کاهی بلا و گاهی چشم سیاهش نظر با حسرت امید نگاهی رسیدی و فرقی
بار حضرت لعل دلنوازش تا نشسته دست نیاز در گرفتی بد بستان
روزگاری رفت که روزها خاک قدمش بدیده رفتی و خاک کویش در سینه غم کشتی

شعر دل اگر ما اقامت با قیامت رشا این کبک را بر سواد سر سبز غزالاهر
طرف وادی صید شیر نیست ربع الحمی و غزال من غزلان وادی العضی
غصن من اغصان ام روضة تحکه فی اطرافها بعیت والدان ام صب من غلمان
شعر سمند ام نظر سوی که افتاد چه هر سی بر او دمی چه افتاد بدیدم هر که او رسی که
چون است همی دیدم که رفت از دیده خوبان در ساحت لب مانده مهر بر آسمان
باسر و بطرف دیدن شد تازه جوانی در جمعیت کودکان مشاهده کردم با صفا
بس می چه دیده که در دم بهشته باید در ارم مکنه والعین احسن قابس والدمع لی شاید
گفتم با چنین شکل و شمایل که تو وی دیده از هر توش سوان در کشایم بکجا
نظری دیگر از قد او رشن شمع است از شمعم پر آتش گفت دیده باید تو را نیا
هر بد سستم من از جواب شیرین خوش لعل و لب از عتابش در حرفش گفتم
بیت چو دیده دید چنان شمع گفتا که شمع دیده ز دیدار تو باخود
گفتم سبحان الله شیرین لبش را شمع گفتار چیست با غمزه چون زر گر
اگر زلف ولا در شش نخوه چه بودی نظم رحم بر سیمین بدن چو دل سنگین
نداشت با این سنگین چه بودی گر این شیرین نداشت خواستم از آن کناره گیرم

هزار هم

پاره جشمه ام هنوز چشم بسته ام خویش نیافت بمعذرتم ساخته
گفت بیت با چنین صبر و با چنین طاقت کس ره عشق از نظر ماند
کو که از سر خیال بحر بود آنکه با قطره بر نمی آید سیمین ساعد چو در آنکه افتاد
سحلان به که هر بند شکست چاره جز احتمال سید او شن صد بود آنکه
هر دو دیده بکجا محملی با هم نشستیم و در راه آمده شد بهکلکان نشستیم از حسرت
جمالش حکایت پر دو جهانم فراموش شد و از بیخودی وصالش
لبم از قصه خاموش بماند در گاه که چشم لب فرصت خط به داد و نه مجالش
بعشوه ر حضت جوابا چو غایت نیاز هم بدید بر حضرت نازی ده از راز نهانی با خصم
گفت بیت شکر دلم از آن تبسم که لعل او لبسته عشوه ام بر غم خواری
و عشوه ام راه هوای دلداری است و لب دو بر سیم بر آن نقش فکر که سنجیده پنی
محک دو ستمگاری و خلاص من از آزار است خلوص و وفا دار بیش یار ما نبینید
چند این عیاری ندارد که مشتی از قلب مرا الهو نیست و داد عاشقانه زاری
و دور بادی فضاحت که گمم بگفتی کفشی و دوباره سخنی مرا از آن چه سود تر از آن تخم
بیت زر دو ستم اگر بکف نبود دو سر خویش گیرم هیچ بجوی از دور هم بدوم

رنج بری هرچه خواهی بگوی و هیچ مگوی نکو باشد این کار چه داری
مجال وصال هست یا خیال محال گفتم تو عروس حجله ادراک منی مشاطه
چهره کاهی است زر و سیمی که هست عاشق را چهره زرد و اشک سیمین است
آن دم که سر در قدمت نهادم دیده در شش جهت طلب نمودم جز جفا و جور دلها
نجستم بیت دادی ز تو کار هر دو جهان شد ناداده رسید این بر آمد بار دگر دیده
آن بر رفته شد ز جوابم عتاب او چه این تعجب وی فشد و روزها غمش در سینه
نهفتم و شبها با یادش جمالش نخفتم و با خیالش همی گفتمی بیت باشد که زمان
پاینده و دایم آنده و هم و غم نهانم دوا طفیلم بتو از خویش بتوان گفت
نا گفته درد دل بتو آنم دوایی پس از چندی ناگاه باغبان عارضش بر ورق
گلبرگ طری سبز نمانشت و حشی آهوی چشمش پر حرصی نخطا فهمان شده
زلفش که از جمعیت دلها در سر گرانیها مشکها نداشت ریشها و دیس و پا ملا
مشک گشت و اعجاز عیسوی لبش معجزه داود و بدل از نو از نو انتظار گرد
حسرت نقد عارضش را از دور برد با شستی هوس چشمکان را آمد
شبهش و دی بهشت سخن گوهر گشت چشمش که عشوه بصد ناز نعره جز این آن

بصد عشوه نگاهی بسخن بیداد لبش که جواب داد خولان را با بابا هم نگفتی اکنون
بصد خطاب جواب آمد شنیده اقتضای وقت بالامی لطف حرف لقمان باید
دار مصاحبت این دانش نکتها حاصل آمده بود روزی با حریفی نشسته ایشان
دیدم که همی گفت زانچه سخن ز زن بیش و مسلک کنون نکتها دانم از آن
گذار کار حیات شنیدم در جوابش گوهر انشعر همی گفت بیت
زنشت رو کرده بکه دانا باشد هرچه گوید از او نکو نبود سخن زکس نشاید بود
عشق محتاج گفتگو نبود ذکر لطافت آن و رشاقت بیان ظرائف معانی
و ظرائف سخنند لطائف توان بردن بیت جز خورشید نتوان کاه زرم در آن همه فهمیده
چو من رهی بگوئی صحبت سخندان نزم البدیع افکاره از حسن رنجیده ور دیگر
که همی مسلکت باداش ستمش چنین گمی و سزای جفایش چنان دشمن گفتم
در غیرت اینکه آتش سر تسلیم در پیش و سر بسته در کیش جمعی شیر که از یاران
خود شیر و ناواکن شمائل و خشوع سازی که با ترکشش تجلد و نیازی
من نتیجه افکاره چند سر را دیدم که مفعلکین مسلکت دانج ادراک هیچ قسمت
نیز نباشد نقطه باشد وانچه در هر جهت قسمت نپذیرد جسم و آن خط طلاعرض

والسطح ماله طول و عرض کفتم نقطه و سطح و عمق سخن است خطی خطی وجهه
دو [illegible] و اکر بیا و دیکر خواهند انچه قسمت ان از هر جهه معلوم است [illegible] باور
هوای [illegible] است و انچه از هر جهه مقسوم نیست خاطر اوست اکر از طلب سخن [illegible] شنید
شب هجرانست و اکر طرها بعرض رسانند افسانه پیدا لان من البدایع
الحکایه و ان تولوا فقل حسبی الله لا اله الا هو علیه توکلت و هو رب العرش
العظیم [illegible] و مولای من خدا اوست خدا است و عدو و بدخواه من نفس من
و حسن که سایه نفس من ذات است از خدا [illegible] خدا او سایه خدا [illegible]
دارم و اکر کسی [illegible] دشمنی باشد چه باشد چون [illegible] مراد از مقالات حسن
و حیات [illegible] پس دشمن من حسن خواهد بود یا نفس من و دشمن
دشمن باعث [illegible] دوست من است این چیز بقدریست که ایمان
[illegible] من و جان من محیط باشند چون چنین باشد پس اکر نیک نظر کنند
که این جمله دوست [illegible] و دشمنان من حسنست و دشمن حسن و جان حسن خواهد بود
من [illegible] فانما یتزکی لنفسه و الی الله المصیر و ما یستوی الاعمی و البصیر من البدایع الحکایه
در ظلمت جهان نفس [illegible] تاریک است و شرع [illegible] چراغ روشن است

اعلم

و علم را [illegible] روغن عشق [illegible] کرمی بهتر است و از [illegible] نار زمانه [illegible] کار [illegible] چراغ
راه [illegible] روغن چراغ نماند [illegible] نار زمانه [illegible]
الحکایه [illegible] اظهار [illegible] است از کار گذشته نشاید و از حکایت زمان
رفته [illegible] حاصل نباید باشد [illegible] از عمر [illegible] پس [illegible] حکایت
ازین [illegible] است انچه [illegible] غم [illegible] دو دشمن است [illegible]
[illegible] غم [illegible] دشمنان و غمهای [illegible]
[illegible] و از این دشمنان [illegible] من البدایع الحکایه الحمد لله
رب العالمین [illegible] غم [illegible]
[illegible] قدیم غم [illegible] ضعیف [illegible]
کند [illegible]
[illegible] سبحان الله [illegible] صفات
کمال [illegible]
[illegible] شهید [illegible]
[illegible]

و لا تبتلا بالصبر و عند العقل الاحوال است و بزرگان از ما ملالا نزد ولا کلام

بیت غمگین از غم مباش و شمار غمی نیک نیست باوجه چو با جوی از ... که بخواهم

بعد در پیدا است و ... نکند بنگه و ازادی قال عزّ وجلّ ولئن اذقناه نعماء بعد ضرّاء

مسّته لیقولنّ ذهب السیّئات عنّی انّه لفرح فخور الّا الّذین صبروا وعملوا الصّالحات

اولئک لهم مغفرة واجر کبیر اولیه یا مکلف هر چه پیدا و ... است باید

کفتم هر چه نماند دلبر را شواند چرا که هر چه پیدا است که از خود فوری بندارد

و هر چه بکلی موجود باشد اثری نخواهد داشت و هر چه را از خود اثری باشد

در دیگری اثر شواند پس هر چه پیدا هست ... که ... میرد ...

دور باشد که او دشمن ... بدایع الظفر و از گفتار ... اندیشه باید و ...

خواموشی پیشه بزرگان گفته اند بیت تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته

باشد پس هنر که دیگر را در نظر عیب نماید هر دیار را هوایی و هر سری

سودایی است ... قسم قوم است قوم مثال ... معلومات و تکسبات

خود را از دوست و الله و هنر داند و هر چه بداند شوانند و دشمن شمارد و عیب خواند

هنر و عیب مبدل شونده کان ... شکل و مختلف کرده پس هر چه از هنر داند

اگر دیگران

اگر دیگران بر هنر هم هنر دانند و بگویند هنری بهفته باشی اگر عیب دانند و گویند عیبی اشکار

کرده باشی نکته هنر بهفتن از ان به که عیب خود گفتن کار ما جز برای ... باید

چراغ لاغ را باید روغن فروغ نیست ولی در پیدا باید اگر با کی ... شمع رنده میان

بزرگان ... افکنده بیت ولی خود همی مغزی و را است کوی چو باز ... ان

بلندی بجوی نفس را بدن مانند شمعی است فانوس که نبخت تر ان پرتو

شمع باید و از ان بر مجلس جمع ... نور است و اگر نور از ان باز گیرد

خود نیز ... او را و باطن نیز قوی و اعضا باشد اشرف و اقوی از ظاهر و لطا

از اسباب ظاهر ... باطن را مانع است و نفس نیز را مانع چشم جسم

حجاب چشم جان ... منطق روح را بندی است

دو دست ... کمندی با در قدم عقل شکست و نام ... شخص ...

باطن را قوی باید تا اسباب ظاهر را مقهور تواند و از مقصود ...

نکته ظهر لطیف باکست مقابله شمس حقیقت مرآتیست مصفا که انوار فیوضات

الهی در ان تجلی نماید و از ان بر اعیان ما سوا منعکس اید و الا انعکاس فیض

همواجه صورت بسته ... مواجه نفوس ... شاهر ... اخلاص ... ارادت

و این معنی با صابه تجربه روشن و ثابت زیرا که هر که از سعادت این
محاورات گذشت سهم بلا را هدف گشت و هر که در مقابله این حجب
نشست مدعی با تکلف **معنی شعر حکیم ثنائی** عارفان در دمی دو عید کنند
عنکبوتان مگس قدید کنند مقصود از عید با انصراف اعم سعی است که
عید اصحابست و مراد از دو عید مناسبت قدر دو قربانی که عبارت از نیست
کردن عارف خود را و نیست کردن نفس خود را که در عرف عرفا فناء و فنای
از فنا عبارت از آنست و مراد از عنکبوت خودپرستان ظاهرپرست و از مگس نفس
که در اوان بار حواس گرفتار هوا و هوس است و حاصل معنی آنکه عارفان
که دمی دور از حضور جلال و جمال مطلق نیستند هر دم از شهود سطوات
جلال از خود نیست شوند و از ظهور انوار جمال از بیخودی خود این نیستی عین هستی
و خودپرستی که زمانی جدا از شهود حیوانی نفس انسانی را در دام هوا مهلک
ضایع کرده خود را بدین مقام لاشی قانع دارد و الحمد لله اولا و آخرا و ظاهرا و باطنا
والحمد لله خدا را این چه حالتست که هنگامی هنگام سواری سینه‌ام تا که از جهد
دارد و مجروح می ازد الزام رکاب ستایم تا چند افسرده که از دست خاطر را

گاه گویم

گاه گویم اگرچه از خاک پی همیون دورم و پای تا سر قصورم در پیش گاه حضرت خداوندی
عزتیست که از پای هر خطا عطا دیده ام و بی هر عقابی ثوابها رسیده از خجلت
خیابان بخشش چشم اکنون با چشم عنایت تر از نمی بدان خاک سر و دستبازی
غبار نزلزل کرده انگیزی خطاها ز رحمت احرام النست و اما چه باک نسیم از دعوت
همیون دور ابتر ارزانست و سحاب رحمت بیکران ترشح بار گاه لطف جهان
انا لله عمالی با لیست بها قدر اسیا لا ئی دیده و بیکه و گاه هم رحمت مذهبی آن
مدارک ما فات را چاره بازکند و اما چه پیشنهاد خاطر ارزد ساده بس اینکه
نقصیر با سعه که دولت جهان ضمیمه و اکرام است و این ابلیس هم
دشفگی تخشش ضمیر با خود هم گویم که از سلسلم تعظیم زاده افتادم که سر رشته استعانت
و سلامتی جهان از دولت والای و بیای خویش و درین واسطه عداوت و قلعه از عوی
همگنانست فراغ بود و از سعادت این قاعده اشاره اغنی اکنون خود صاحب جسد شدی و از اهم
تو نه آنکه هیچ کفشی در دنیا و عقبی از خداوند و خدا افزون معنوی خواهم و
روح این قلعه صورت معنی صحبت و اینهمه اجسام ارواح کمیست از این
خود را گویم قرب معنوی باید نه صوری پس چنانکه از دو ترجمه غلام حیاتی

رهگذار دولت دیا بجمله گاه های پست شور از خجالت تقصیر و کاه درد
محرومی از ان همیون خدمت اسیر بدین مشابه روز و شب ایام می‌گذارد روز
برهم از صبح است باز از افراد جنس متحرک با لا اراده افراد جنس بهیج شعور
کنا کمن در جنبش اند خدایا چه این شب دراز بگذرد یا نه ای جهت آن شب
گذشت ولله زنهار ای جنبش لب خوا با که بیدار شن نیست ای جنبش کرسی
که هست ایشن نیست نمی‌خواهم که پایان شب نباشد مگر اینکه پایانش کو
خدایا آرزو و کی دانسته که درمان نپذیرد داغ‌ها که سامان نگیرد اینکی دیگر
کفن شوق های که کم و از و فی بگردد سبحان ربنا استغفر الله هو الذی یحیی و یمیت
وله اختلاف لیل و نهار وله الفضل هر چند بظاهر این نیازمند درگاه اله
از فیض شرف ملاقات صوری محروم است اما در تصاریف لیالی و ایام
ذکر آنجناب باینهمه وسته دار و در محافل قرب تبعض صوری از التفات
خاطر فیض آیات ادراک فیوضات بالا نهایات باتم سعادت بخشش جان
مهجور و هر آنگاه که در تحریر رسالات و تجدید مراسلات محبت
مقصوری ره شه عدم تضییع اوقات که مسیم منظور داری در هر سو به

سپس وصدورش مطلب است که بدین واسطه تحریرات مأمور اند منظور
محبت از هردو سو مشروح و مسطور شود و شاید دولت والفت در انجمن مراد
مشهود و منظور گردد کارها بر مراد و چنین صورت گیرد و مقاصد از
طرفین انجام پذیرد و رسمی از رسوم عاطفت نماند و رسمی از لوازم باطن
تا هنگام حصول ملاقات ابواب مکاتبات و ارجاع مهمات را چشم براه
رفقت جم وجه انگیز انجی مراسله بمزار مراسله تا فرمانها و شکایر رفیعه
شکوی صواب ابد به گسترده صحرای چشاد و دسته گلچه که و سته بهوا
باید نه خسته شسته صحب محروم شیا شاکرانه وداد و دعا صادقانه نثار
هشتی جا بنانه نعیم محفل سرور و دستور یگانه مجلس حضور مفخر نامه عطر
سخن برداغ صدور گلشن الی باغ وزارت فاتح حسام و قصص و بسط
مهام کاشف کلام عقد و ربط نظام کافل مصالح کافی مناظم و دستور
افخم اکرم صدر معظم مکرم که تا در هر صباح نسیم سحری در مقدم موقف
ورای از تقبه ظلام شکر رست و از اختران کمر انجمن اجلال و حشمت
اقبالش حضرت شاهنشاهم اجلال را مسلم از کارها باد و قبر ارشکفتن گلها برخ

مدیر شمیم صدق و صفا عندلیب ایسا خامه را به اوراق نامه از نوای صریر نغمه ساز

مدعا میکرد و که هر چند تاکنون از هبوب نفحات تراکم احداث دوستان

شمیمی جانفزا به مشام مکحلی نرسیده و دست آرزو گلهای خوشبو از گلبن

یکرنگی نچیده نافه های هوا دار تا ناف آهوی دشت معنی ریخته هوا مجاز

صورت بنجم عرفان محروم است و عرف لم یکتوم و اتفاق محبت

در اغصان اشجار زندان رسته و او سرو سرکشانه اظهار از کار آن معدوم

است و دماغ مودت از استشمام روایح صدا آشنا مزکوم و پای غنچه این گلشن

مکشوف اینکه را نتیجه مرگ با مسک پوشیده نماند و گل در خاک و لاله در

سنگ در کشیده اند و در این وقت که بر حسب اجر همایون فلک از روی

صوب حضور فیض گنجور مسیمی محبوبات ضمایر سواد است سیاری

قلم مشکین رقم از قید مستور رجسته مکنونات اوراد و هاد

تا بباری مداد مشکین نهاد را از کام صبوری پر فرشته شاهد این رشته وسیله

جوی ایمتراز فوایح خلت و مصافات و بدین واسطه رابطه نقصه ریاحین

مقاصد مهمات گردید [illegible] وقتی از اوقات در میانه فقیر و عزیزی

که در نظر

که در نظر سبب نگران بی نظیر و مبثث بوده از سبب نخیزان مطابق

تا گریزی منظور درست که در رشته بود و خاطر یاران از آن واقعه

اسباب اقتضای مهربان با این فقره نگارش رفته بود [illegible] در حاشیه آن

از شهب عریان سابق ایده در ساحت بستان نهال ثمر سرافرازی نماید

سیف شاه از غربا مشهور شود و هلال شهوار از افق منظور عاشقان

است زوال است و نهایت فراق به ابتدای وصال و الحمد لله علی کل حال

مرا که خاک بیصبر نجاح سرشته که هوا ای برد از خاطرم نگذشت فردا

بالآن که تا فرق عرق است و کلک علاقه و در برگ و هد است طول

کرهم صرصر خزان در ساحت چمن فرزان است گلبن بار برگ و برابر هر نهال

ولله الحمد والمنه که امروز با همراز نسیم مکارم سبحانی از غار حضرت وطن

تازه نهالان است با غنچه لب پسته حکم الهی را نوبت برافتاد

و نغمه خوانان است که گلشن عیش را به آواز فرش است و سخنان حرف نظام

چمن چمن فرش و خروش و با هر مسمی الا کلمه غراب و اطیب فی باب و ما هم

الا کموج سراب والله اعلم بالصواب هم در شان این حال این قطعه را

بیدو توشه بفرستاده اش سردم بیت همش میکشید کسی گفت فلان خواجه را
که فلان در راه جاده خطر شکن باشد گفتم ار بار به پیش بیش نکوکاری خواجه
ای وجاهت خصم بود عمر تو در گردن باشد خواجه پیشدار و سینه پیش و میبار
که فلان با چنین تا زدوسمی چه غم از دشمن باشد از دوسمی که بدان جیب دهان ار استه
مشک گردن که برخ استه ار دامن باشد جز منی چند که از زرع ضعیفان داری
حاصلی چه ده جهان خوشه از خرمن باشد جامه و فرش تو بی فلان بفرودها
اطلس عرش نهی کهنه لباس سر باشد خود بگو بر و فرش و استر خود اشک بری
کاشف چرخ ده لی پر از تو نیست باشد راستی خواهی از این خواجه مرا بجای بود
انچه در دیهم تو گذار توشه کلجی باشد نمایع النظاره روشنی بخش سواد ترزی
در حلال سواد دیده کوی مردم افضلک که عبد شهلای بخش از قسمه عنبر الکمال
مصون باد اگر از علامات این زاهد و دیده باشند و از معاینه لقای جهد صبا
چشم پوشیده و گویند بیت دیده واب از او چه پسند اقتاب بیا عذری
سیاست لا دیدن خورشید شوئی خود است باری نگارش قسمه
چرا دور پیش حال با اهالی مردم اگر چه خواهند گفت نه که خامه شکر است و نامه

خط

عطر امیز عبارات نمکین داستانات شیرین توقف ربط ذی معانی موقوف
با بیان نظر و شهود فی دیوان هیبت مواد و ابداع محبت اثر و جمله این علاقه
سینه بعد علت بصر و با جمله از شش جهت ابواب معذرت باز است
رفته تیره بنجاش دور و دراز و العذر عند کرام الناس مقبول و الصبر بعد عدم
القصد مشکلات بیت شرمنده که میا برا از جفای تو صد عذر چیش ساخته دارم برای تو
وای نقش دانی خطا زیر ابر پیش یا از عذری شوان شناخت ولم انصف
بیا که گرد و کار بایک سوگند است که مرا با دشمن تو رستم اشتی ام و جهه و عهد
در متون گوهر اندوخته است که در جمع بالین همواره شمع را اشتی افروخته ام و در ازدوده
شمع خوشحالی پروانه سوز خانه پرتو شمعم جمع همگان تا فته و در هر یک از
حریفان انبساط رنگ ار رنگ الفت با اختلاف الوان ظهوری جدا یافته است اگر ربط
انجمنی بقطعات سیاه و سفید مشحون باشد از پرتو شمع خوان مشوع است که بلوح
از نکویی بکیم متمایز وار دا هر یکی را بر جا که بهبت ملیه ار دیگر سیاه از خط شمع سفید نکرده
و در عقب شمع لون جلوه جدید دیگر از این راست خواهی پر استه مرا آنچه
دو ان جهان کسی چرخ عکس حصوری ندید این همی خسته سفیدم دوان چنبه و السلام

شب از یار سیمین عذار است ایم گشتی از خشم خوابم زده به پستی ای چشم یار در هجر
هشیاری از رو مستی اگر خواهی در خوابم ایا و دو بیدارم نما به چشم نکو انکه
گشاهی به بند و آنچه به بستی بگشا دلم بردی و غمم دادی و اگر اسعه ام
خواهی آنچه بجوی بده و آنچه بدادی بستان هنگام طلوع ماه تا ب
و غروب صبر و تاب چشم را ز چشم بخواب بیت
نه از رخ خواب برآید نه این بخواب در آید ز ره آب ببندد نه ره
خواب کشاید ور نغاحه میجویم خواب و چشم من ع از چشم پر آب
خفتی نیست او خود چه میگویم آرام و جان این حالی خراب کشتی نیست
گاه با ماه بیاویزد با او گویم و گاهی از استاره ع انجام شب درازی خوام
ع این چون تو دیده عشوه و این جهد تو در چشم نه خوابی دارم از هجر تا به
ع این حال خراب و تاب درد الحق چه میجویم این چشم پر آب چه از آب روی کرده
میگویم هر گه آب بر آتش فشاند آتش هی روانش بند چه اتفاق بیت
آتش هی یار بنشیند ز اشک بلکه می افزاید این آتش ز آب سحابیم
طرفه حالی است بیت در دل آتش با هم از ازل داد عشق داده در آن بستانم

افراز

افراز بیت اینک چنین بین بکرم از دولت عشق مجمع اضداد ام
وجود بهمین قدر اشرار روی بنام نظم جامع اضداد کشته ام از عشق
گر زدی دور ز دیده غرق آتش عشقیم طرفه تر آنکه جان با من هم آتش سبحان
و از یکدیگر نکشیده اکنون از بو العجبیهای محبت که بجا این دردا منم
از وی جان از من بگریخته دلبرم از وی بگریخت بیت نه از دست مهجور و جان از من دور
از او هم با من نزدیکم و هم دور از او مصرع همی بیند ز تنگ ابرو همی پیش باشد
از این جسم اسیر فراق و جانان بر جان گشتی من دور در بحر من شناختم
لاجرم سوخته را هم آتش نمی و خام نمی از غلط تا این بدو بتوان نوشتن گوئی
از درد تو ز بخور اگر علاج نگردد و اگر هم زنجیری گنجی اورده
نه از زخم دشمنم و خار از غصه مانم ایا از جو بیاری جام چه ایام [illegible]
گل زار تب و علاج ام چه شد که مطرف امدم و چه افتاد که مرده شدم
جمعی را ز من بر آتش [illegible] و دو اسب [illegible] این سالکه ها جز المولف از تیغ [illegible]
و اگر دوا زمیکش من نا ضیم تو رحمت [illegible] ما رمیکش باری گر هم کام شدم
و اوقات عمرم بر لب بام اگر نمیکند نه سپی اکرم خواندنی شوانم [illegible]

که کار با لم غیر رحمت و مکرمت است ع به برگ شیشه خویش اما
در پسی ع اگر از دست لم از اعمی ز عیسوی چه دوائی و اگر هم در از تشنگان
معنوی خود خواهی مصرع به سرشته قدمی که جان من طلب اهل حقا گو
للمؤلفه تا رخ به نمائی دلم به جان و مینرم کز غم همه نه باکی شد از غم همه تا
در مقام گله گذاری از عدم نامه نگاری بمحبوب نوشته قلم در بیان دارم و دلی
در جان هوا دار دیر و نوائی در پنجه دستم حرکتی کند و دلم زکی درد پیم و دارا
چاپش در نامم را زبانش تا چه برسد آید و که در نظر اگرم چنان تمکین
به تخیله آید خامه بر نامه از عجز و اقتدار رقمی نکند و اگر هوای دل در ایرا افتد
شیوه دیگر افتد مدتی در سویدای شش آید و شرم فرو دارش نالد جز بنگ
و نعم ادیب شان بضعف گراید بیان به عجز در آید از چشمه چشم آب تحو شده
و بهانه حکلوم بنالد خو شد ار شد آید فراقش نگاشتن نگیرم و از مکاید
نقاش حکایتی ع گویم ای آفت جان شیوه یاری این بود نه تو
گفتمی که چون رقمی بنا جهانیت کنم دست به نا فرمانی شاد شد که آتش وجگر شد
و شیوه خلاف آید خراشیده از قلم نگاشت و تراشیده از کلک ننگاشت

صفحه بدست نه سوده عامه لشفقت ننشت چه جای نامه که نامهم در خیال نیاورد
وچه جای التفات که به هزاری تیز یادم نکردی للمؤلفه بیگا نامه مرا یاد
نکردی ای حبیت هر که از همه رفته باشد از دل برود والسلام

قصیده من کلام هدایت

[illegible] ز زلف تو [illegible]	یکی کمند و دوم چنبر و سیم چوگان
کمند و چنبر و چوگان تو [illegible]	یکی شکیب و دوم جان و سیم ایمان
ز رنگ چهره و دندان و لب [illegible]	یکی عقیق و دوم لؤلؤ و سیم مرجان
سه چیز از مژگان تو [illegible]	یکی سنان و دوم خنجر و سیم پیکان
سنان و خنجر و پیکان تو [illegible]	یکی بینه و دوم [illegible] و سیم [illegible]
یکی چه تو [illegible] و عالم [illegible]	یکی پری و دوم حور و سیم غلمان
چه غنچه و چه هلال چه نرگس [illegible]	یکی دهان و دوم ابرو و سیم مژگان
دهان ابرو و مژگان تو مرا داده	یکی غمی و دوم ناله و سیم حیران
به [illegible] ز روی خط [illegible]	یکی بهار و دوم [illegible] و سیم [illegible]
به [illegible] تو [illegible]	یکی بهشت و دوم کعبه و سیم بستان

بهشت و کعبه و بستان مرا بقرب تو
مرا ستاره‌ی بود و بس تو و لب تو
بر قد راست سهی بر از لب جان تو
فرات و کوثر و حیوان ز شیر لبهاست
سه چیز است هم اقامت و نظر است نهانست
سه چیز نیست بیش سخن حبیب تو
سخن که نیست بس پر نیاز شوال
بزرگوار خدا گر از کس شاه شوند
علی و جاه و اعلی کس بنده در او
قبای و قیصر و خاقان بدار شرکت از فخر
برادرانش زناج و خاطب و حجب
ز جان کرانه حریم و دش سر حاکر
به بستی و نهی و طبع او هم خراجن
ز ستی کرای وی اندر صلاد حسنی دار او

یکی جحیم دوم محبس و سیم زندان
یکی طبیب دوم مرهم و سیم درمان
یکی فرات دوم کوثر و سیم حیوان
یکی حزین دوم مخفی و سیم نهان
یکی فراق دوم دوری و سیم هجران
یکی حدید دوم صخره و سیم سندان
یکی علی دوم احمد و سیم سبحان
یکی رسول دوم فاطمه سیم یزدان
یکی قبای دوم قیصر و سیم خاقان
یکی غلام دوم چاکر و سیم دربان
یکی سهیل دوم مشتری و سیم دوران
یکی بلال دوم بوذر و سیم سلمان
یکی محیط دوم قلزم و سیم عمان
یکی طغان دوم طغرل و سیم قاآن

به بحر و بر و عجب از حب مرا دو کرد
نهنگ را فعی و ثعبان زشنیع کرده
بدانده اند و نه افعی به بید همه پیش
زنی شمی که بر زلم اندر تو و قتار خالی
دو دست بسته اندر برو از بیه ولیر
زنارهای تو دست تو دوش تو به فجر
ربود قرار تو از کاه کمتر بنده کرده
سپهر و انجم و گیتی برای تو بسته اند
سه شرع است تر زند چو تو در گیتی
نظیر و شبه و همال تو با میل جز تو
دروغ و تهمت و بهتان ترا کجا ثمان
شه هاشم که هم از هست طبع فلکی دوری
سه شیوه شعر بگو و دانم و نکو گویم
سه نامه به نظم مراد از سه نامه بهمان

یکی نهنگ دوم افعی و سیم ثعبان
یکی پلنگ دوم ببر و سیم ناجان
یکی نفوس دوم انجم و سیم ارکان
یکی گرد دوم شسته و سیم پویان
یکی لشکر دوم رستم و سیم دستان
یکی کمان دوم وشمه و سیم حیران
یکی دنا دوم حیلی و سیم سفلان
یکی رفیع دوم واضع و سیم رخشان
یکی حنیف دوم مریم و سیم عمران
یکی دروغ دوم تهمت و سیم بهتان
یکی گناه دوم کافری سیم عصیان
یکی رذال دوم زدش و سیم نابان
یکی قصیده دوم غزل سیم عرفان
یکی محال دوم مشکل و سیم آسان

بو کرد

نظیر خویش ندانم سه نام دارم من | یکی جریر دوم اخطل و سیم سحبان
اگر نبود ورسی را ز خطه تبریز | یکی ادیب دوم عمعق و سیم قطران
شوند اگر بشنوند شعر من در خاک | یکی زنند دوم عنتره و سیم ریان
سه کودکم بدبستان طبع نوآموز | یکی ظهیر دوم لامعی سیم سلمان
سزد که تا لقب آن کنند از فخر | یکی کلاه دوم چارده سیم سمان
ولی نشایدشان مدح و نسبتی از تو | یکی کرانه دوم فند و سیم حمدان
نگاه مدح تو کلک و زبان و علم و همت | یکی کلید دوم الکن و سیم نالان
بذکر نام تو داریم از پی ارزش | یکی بیان دوم فکرت و سیم دیوان
سه چیز ما را از تو طمع است قصه در کاری | یکی عطا دوم رحمت و سیم احسان
همیشه تا ز رخ هفت و چهار در سه ولد | یکی جماد دوم نامیه سیم حیوان
بعمر و جاه و جلال محب تو بر باد | یکی زحل دوم افلاک و سیم کیوان
مقام دشمن بدبخت تو همیشه سه جای | یکی سعیر دوم هاویه سیم نیران

حکایت عجیبه که در باغ باشد بایدش شنیدم که تفرج را به بستان مقام گرفته و در گلشن آرام ... بر رفته حیرتی دارم که ترا بهشت مجسم باغ مصور

باغ

باغ و بستان چه حاجت اگر شرح باید قامت همراه اگر بشنید شاید بزم
بستان اگر صورت خوب رویی خواهد رات یاسمین و اگر نرگس چشمان شکرین اگر
غنچه دهان گوش دار اگر سمن بر نه نازنین بچه اگر ارغوان خوشی و چشم ازرق
مرو بباغ و در آینه بین که تا دانی که غنچه چه سنبلستی سمن وار غوان داری
در مقام اظهار اشتیاق و شکایت از فراق چشمی پر آب دارم و دلی کباب چون ریشه
در آتش و آتم و با احوالی خراب لبی دارم از سخن بسته و دلی از محنت شکسته
نظری حیران و خواطری پریشان خیالم بسی جا و چشم بی جا بینداز صورت
بی جانم و بیماری با طبیبم که همین مرا چنین واماند که بکرسالهاست بیمارم امید
که هر که عشق خوانند با من رسید حکایت و نفع دانش خواب شیراز
ملک شاهی در صحرا استمالی را دارد و سعدی در بقعه حافظ گذارم اقلام هفت
در آنجا دانشمندان ز ترتیب رتبت کرده اند با هم انجمن در آنجا شهد
و سخنی میرانند گفتی مجلس ایشان در باغ نو بود در خاک مصلی که عطر ریاحینش
مشام جان را معطر ساختی و مدار گلهای رنگینش دیده جان را مصور
عین صانع هر که ... البته جام جهان نماست ... مشرق ... جان

صحبت ایشان نیز مثل ما افشته‌جی داد که هر دم بحمد الله اگر فهمی
بر آن بیان حالت ایشان در من اثر کرد که دیوانه وار حجره دامان گیر با کوهی
گرفتمی چنانچه خدمت حضرت شهریار که پادشاهی را ز تاج و تخت قاجار
ارادهم و ماننده جهت ستان از ابدال او مادم پر نکته در نظم بهشت
و عزت خلد برین بلحق چنین بهجی از هر سو دشتی قصر عرصه اشکار از و جنت
ان باغ نار اشیر مردم شیراز خانه‌ها و بکی اعتقاد ساحت این همچو بلاد
از زمین تربیت خسروی مایه ایشان کاده و دو عالم کشته همه که مدام دولت
شاه دادعی و بقوام حشمت فرمانفرمائی مصرع معموره‌ای فارس ز انعام عدل شاه
در محاصبه چنان مکالمه مجرمان گویند خدا را از این خداوندان خوبان بیاید بر سوی
گذاری اگر از باغ علیا یا راغ چشمی یاد نمایی منور و معطر گشته
را چه زبان آید و اگر از بهشتی چو یار نشستی کاهی بنگاهی طرف بندید
جان را چه آفت رسد مصرع نه آخر ما اسیر شما و از غم نا زاری رسته
ظرفه بهمه و سکو خوب خسته شوند در شما هوست و از کشاید راست
سبحان الله بیدادم مصرع چرا خوبان چنین نامهربانند گویا چند آنکه

خمش کنند بدمی اند چند انکه شکوه چهرها مهرند چه پیری از خویت
چون روی ایشان شادی کرهی لان چون کیش الان ملایم اندی لمؤلفه همه شکرم
از این خوب رخان زنگلگشت هرچه بار است شکایت همه هست از دل ایشان
اگر چه بلای جان‌ها هم راحت روانها اگر آتش زنند خرمن‌ها هم آب از آن
در تشنه و اگر چه تیغ کشند ولیکن هم کشند بیت غیرت ولیدی و دل
زن‌ها شعله‌های خاطر و حصنم آوا شد هم دوای دردمندان هم درد در دوام
پا کلند و هم کلم با خار هم مار باگنجند و هم گنج با مار با همه خوش شوند
و با همه ناخوشی ناخوش شنیده اگر چه باغ گشته و ولا غ گشتم با اغیار یار بنده و از ما
بیزار لمؤلفه احباب را ماند و جان ایشان مصاحب شرکت و زاغ و یار کار روان
مثنوی هدایات فی بیان هوا نظم گفتم غمی بگویم گفتا غمش نگویم ز آنکه گر بگویم
و سنت رخان بشویم دیگر در پایی در موج و خورشید را نام در داری
نشم که از این موج زورق صبرم شکند و این انجم در حصن سپاهیم
ر افکند حکیم بازار جهان را در خورش چو صدف منبت در او مشک چمن نقطه وار
در دو دیرا که حکیم قدرت قدرت ایشان در زبان چون نقطه کم‌نام بیت چند نجوم

وزان آتش سودا چند بجوشم شرر آسمای به دنیا ع چند از انکه نواخت
نتوان صبر نمودن دل با کار از چاره گذشت ای ام از سر گذشت ای علاج
مقصود من فدای بار از طلب نیست فرق چند صبوری توان بیت نشود ام
صبوری راز تو که دامن صبر بیار و مگر ز دیدن عذر اشک بنده کردم که
تراحت کی قسم که انجام دوشنم نهادی و حزن من و حجم بیاد دادی فصلت
برای غیر هجرت برای الحق بهجت خوب سوتی است و اینکه قسمتی از آتش
وصال نیست خار خار نگاری سوخته لحظی نیارام چند از نومید مشو
نومید بهم سیم آخر همه را امید ها باید اگر جان رفت شد سیم سهل است
بیت نومید نیستم اگر رفت جان آتش نشاید شود صلیب شمع مزار ها
بدانکه دوش شب قدری که از آن بدر عید الحجه بدین کلمات شغف منه
شب قدر راست ای فیلقا همه بود در محراب من نماز وقت سحر فکر آرزوی
که شب قدری را که با آتش عاری خیت چه قدری و محفلی را که با همی محفل
نیست نه بنیاد و چه صدری این قدر دانم که شب قدر است بس آتش
که در قدرشناسی بجانان رسد و محب محبوب بپیوندد و طرفة العینی از معاینه‌اش

طرفه نه بنده داد که چه دارد به که چه جنید و از آن که چنین روزی روز نیست روز رش
را سعادت نوروزی است و از آن که چنان شبی باروی ناصح بدرات
هر شب که نیست خوش شب قدر راست بیت قدر این ایت ع دیر خبر
بدری و چه قدری بدر انست ع دانم چه بدری و چه بدای تقدیر انست
روز وصال جانان بود در ایام من از روز را قدر نداشتم دارد در نوروز بش
ملاقات دلستان بود اوج که من از آن نو روز فیروز در میان قسم کعبه بر کوی ش بود
و قبله من روی ش بود که گرد آن کعبه بسر طوف نکردم و پیش آن قبله
بجان نماز نه بردم تا آن مطاف چه طواف دیار آن محراب چه نماز بیت
من آن ام که بعمر نشد فرض نماز ام که بود در نظرم ابروی در روز عید اضحی
نوشته شده است عید اضحی من امروز مبارک نبود باشد امروز مبارک
که شوم قربانت بگو روز فیروز عید سعد است و گاه وفای وعده وعید ها ما
فراموشت آمد که نوید کشتم دادی و قرار این کار بروز فرهنگ عید اضحی
نشده نوازی و سرخ سیجان دادن اضحی بیت و فرمی دارای عید قربان
ما عید ایست امروز قومی بطواف خانه معمور رفتند و جمعی بگرد سرای ام و شمعو

بیت مطاف ما سر کوی تو است و الحق هست برای شیخ که ما جان گرو داد

بر خیزد اشتری بر حج چندی را کو بفتدی تا که گر اهم را شتر اری روی ما هم کعبه گردی

بیت هر جا که میخواهد باز هر جنب که میداد آیا هر جا باشد مراد از کوی خود فرمای

در مانی و فرقت باشد خود مطاف ما به کم از مطاف اهل حرم است زیرا که ایمان

طالب خانه خدا او ما حاجی خانه خدائیم و خانه خدا از خانه بهتر است چنانکه

وقتی گفته ام بیت در سینه حاجی از همه چه خوش آید که یا کعبه روی خانه خدا

جو بی که هر خانه حاجی است اغراض خدا و خدا چرا چندین دور کوی خواهیم

و در حرمت اعتبار بندگان کجا رفت اخر خدا اینکه تو هم نست

است هوا است سوا و نامه که در مفارقت جوانان باید نوشته

هر کس سوگند که در فراقت بیم کم بیاز است ولی این کار به دست کار ساز

حکیم که قصد خود کرده نیک نو مشهور دارد و لیک قیامت مهجورم کند والا کهی

و خورد از نشد اید حرمان فارغ او و دمی تو نیند اری که جز هوای تو در سرم هوائی

است و جز بیابانی در ملک دیجهم فرمان روا آمده که جز مهوش بر ارام و به ادبار دولت

که چه خونی دلم داغ دارم شبها با دیده مجای تست و روزم بجای ان رو براق را نخوان خون

نفورم

نفورم و از صبر در تاب مهجوریم امید وصالت ابتدا و اسلطان خیالت را بنده

لمؤلفه دل من سپرم که اینچه تو از پای در آیم گر هیچ رحم الله در حرم از بیچارم

دانم که بی تو صبر ندارم ز تو چاره اما چکنم گر تو صبوری نتوانم سخن خرج بجا

نشد در وقت جوانان بهتر هم کشش امید که جوانم در اظهار اشتیاق

و شکوه فراق نوشته تا به تو پنداری که بی تو صبر نتوانم و شغل مهر و درهم احوال

است و چشم پر آب کارم فغان است بارم گناه است مشغولی

را بند فره مشغولم و عاشقی ام منصب معذول بیت گهی دشمنم گهی

خیزم که از حسرت کهر زم بدل و دستم که بستم بدن پا که بگریزم

پارا ام یا یاری در همین کناره دشمنان مجرمان از من نه شکست و همدمان از من رنج

بیت سری بود افتم از عشق جرئه در میان دارد و ولی این خبر کاهیم بار گران

گران دارد نه هوای یا غم و نه خیالی را غم بی مرا و در احسانم به سوی

نظاره نیست بیت کلم در دیده ما خار است و نیکم در نظر ما راست ار هم

مرگ بیزار است اگر نه وقت این کار است ترا جام می دارد دست و چون

نرگس دارم مست با عاشقان بی نمی کشی و با بو الهوسان سر خوش قسمت بار تو

رنج و درد کی با غم گنج چه توان کرد با گردش دور گردون باری کاهی از ان قصه های
من باز دور بود در با شکستگی های من رحم کن بیت در ان چمن صبر او در رحم ان و هم ان [illegible]
در اظهار تو بندهٔ دیگر [illegible] دارم تو سر [illegible]
بیت ای دور از اغوش تسلی گرده فراموشم از سوز غمت همچو شمع
میسوزم و خاموشم ان سحر کز زبانی چنانکه و از ان خوشتر چه بهانه
و تمنا مات عیان شد بیشمار انجا چه کردم و چه گفتم که ترا با چه اشتیاق [illegible]
و دوری [illegible] جانم حیف چرا اظهار [illegible] که ما را مایهٔ سعادت و علت [illegible]
است چه شنیدی که پای کشیدی و مهر بریدی و لیک نسوزد که دل را [illegible]
سر است بعد از این [illegible] ویران است رحمت نباید که خود [illegible] که [illegible]
سالها [illegible] از [illegible] هیچ کاو زرا چنین کین با شما [illegible]
[illegible] خود [illegible] کاو زرا [illegible] کاو [illegible] سلام سواد رقعه
دیگر از [illegible] حرف وفا جانان [illegible] را [illegible] شد
هجران کارم را [illegible] شمع که سوزان [illegible] جمع با پروانه ام که [illegible]
پروانه ام که [illegible] مدام [illegible] چون جام می است [illegible] مدام لب لب
بیت از خون دلم چه جام [illegible] از هجر تو تا بلب نشستم چه فرمایی [illegible]

بنده با غم [illegible] دارم سواد رقعه [illegible] نوشته [illegible] خون
[illegible] فرود و دیدم اندامت [illegible] دیدم [illegible] اشتم [illegible]
[illegible] [illegible] چاره [illegible] اشتم [illegible]
[illegible] داشتم [illegible] دم [illegible] دم [illegible]
[illegible] از دوران [illegible] دم [illegible] [illegible]
و با چنانکه [illegible] باری [illegible] [illegible] ارام [illegible]
[illegible] با دوست [illegible] چنین [illegible] شماری چرا در با خوانم [illegible]
اگر [illegible] چرا از دوست برای شعر [illegible] ارام [illegible]
هرچه خواهی [illegible] داری و باری سواد رقعه که باید [illegible] نوشته
[illegible] گنج ملال [illegible] رنج خیال [illegible] ملال [illegible] که [illegible]
و [illegible] شفقت [illegible] فراق [illegible] اگر [illegible] که [illegible]
است و جان برلب است [illegible] همه روی [illegible] دیگر [illegible]
سواد رقعه دیگر که [illegible] نوشته [illegible] خواجه [illegible] لطف که همه عالم
[illegible] بسیار [illegible] ناکام [illegible] روزگار [illegible] که [illegible] را [illegible]

کلک درر سلک نگارش نه بنده‌وار گلهای از التفات گاه‌گاه چیده به وراق اوراق
سفته‌اند و نکهت این مشام شکوفه را هم خامه عنبرین ختامه آن را معطر ساخته
صحرای نامه به سر خرام به در از جهت بوی اشتیاق شیخ این کم نام هم
ع بچه خورسند بوم و آشنا از بس خویش را شتی با التفات
پس از التفات بسیار دشوار است که مرحمتی بود از مرحمت بیانات
ناگوار اگرچه گاهی گلهای گلهای از گلشن دمیدن گرد و ما هم نسیم انصاف
شمیم ارادت وزیدن بزند که یاری با که داری مع کسی حسبی که از خواجه
ات شکایت کنی بعد از رسیدن دعوی قصه از عدم عنایت کنایتی نکرده
ع خواجه دار از بنده را چه و چرا هم رسید در هر حال بنده صمیم و مرید قدیمی
آن حضرتم و از حضور نگنجا آن اشتیاق در حسرت‌ها مؤلفه چو ز دولت درویش
دور هم که به بغداد ماند بود در سلک یاران اکنون در شیرازم و به بندگیت
از خواجگان ممتاز چندی رنجور و بیمار و از این بگذرد در رحمت و تیمار مهجورم
و ابقای درد اطفال می با دعای بقای دوام هجوم حال از فضل ایزد تعالی
و مبارک و از تصدق فرق فرق سالی مبارک کار صحیح مشهود و اسباب
فرزا

قوت موجود و سفر چرایم از سفر مرض مقر سلامت روی در بهبود او ابستم
ملالت کم است ما بقی مطلوب صحیح کمال است شد فی الحمد رنجورم معلول اعلا در
وعده اول اشتغال ولا امیدوارم که به مجرد جواب و نعیه و صحت تلطفه ما رفعه
از زوال علت بعزت صحت مسرور ساخته ایم دعیه چون غنچه لب
رنگین مگر حدیث تسنیا ترا ایم مؤلفه ما هم تو شفای من باشات تو ار آن
یا تو ودای میر رنجور علیلت است شعر بر ملک تن ضعفت این خواجه گواه است
بر علت من ولت این نامه نوید است بجهه منظوری که سفر عراق در نظر بود تا رب ارزش
حکایتی میرم دارد اشتیاق فراق و سفر عراق دو امیر ابن حیدر کام
رحلت است چه ایام فراق فارس را عجب چه باشد که روی سوی عراق
هنوز ارمغ سب و صلت رسیدن اما به هیچ روی حاصل نگردیده و ارزو دارد ای
التفات دیده و زمینه و از زمینه بار رسیده چه حدیث عراق چه کوتاه راه
فراق چه پوتا کرست برای بلالکم فکری تازه به خاطر رسیده چه شرانم کم
هنوز زنده نتوانم اگر خواهی رفت بگذار که در حضورت جان بسپارم
که طاقت جدایی ندارم مؤلفه روزی که بهمان ناید گم که به گم تو ای فم

سالها رحمت بکام چه بدست در هنگام نومیدی از وصل محبوب نوشته

وبدی چه گلها نهاد داشتیم و چه گلها نهادفرداشتیم و چه زمینها کاشتیم و چه

درنها کاشتیم و آخر الامر ع امید اینجا کشید که سر ما پاشید گذشتیم

دگر داشتیم و دیدیم و رفتیم المنة لله رسیدیم و پریدیم و زاد و مهر بریدیم دریغ از همه

خواری که در عشق کشیدیم تخمی که ما فشاندیم دیگری را حاصل آمد و نخلی که

ما نشاندیم به ثمر نشست غیری و اصحاب المنة لله بار نیست ای یار سیدی مهرو و هوا

بی دلبران هر بری کو تا توان نهالها بار هر بران ها رها گاهی دریغ دریغ

دریغ المنة لله خاطرش کیم که از دست عنان گرفت سوزم کشید شعله

دامن زبان گرفت بهتر که این راز نهفته ماند و این غنچه ناشکفته که هر کس

بشنود بسوزد و دلش همچو تحمل آن نسوزد سواد رقعه وقتی بلکه زاده نوشتم

ای رهنقشه پای تو اندر هر من آخر تو نیز یادم کن تکلمی شاه نام نظم که هر کس

رکش هر میسر باید گناه است از دمی پاس نماید چه شد آخر که تو سلطان

شدی و ما بنده بیت محبت هر کجا دامن کشد گدا و شاه را فرق نماند

نظم هر چند بظاهر تو گلی داما فارماد تو بباطن گلی ز بستانیم دل التفاتی

بایکدیگر

با یکدیگر بالطفی تا یکی متوار ما به هیچ که بر دیم و بس لهاست روزی بکف خواهی

شد غلام ما همشیر حسن از اشراف لشکر نخر اخراج هر شش بامی ارزن سخن مملکت

چه گویی و نیکی چه در کار از هیچ جویی بیت من نه پای قدم در دام غم

اسیرم نه نزریم نه بشیرم نه مشارم نه مشیرم نه خلیلم نه جلیلم نه ولیم که سلیم

نه وزیرم اگر حق انصاف دهیم راستی ع طرفه بیچاره دلی کاره و مسکین و فقیرم

اگر خواهی بطبع سخنی کنی و بهدمی من دمی زنیا سحر گویی و حالی هر اسمی چرا ای

تا دلم با تو نرم گردد و صحبت ما و تو گرم و اگرنه ع من کج خود در کار هر دو ماندهام

ورزی اوشرمنده ام از من چه پرسی داری ع درد و درمان سوز اگر خواهی

مراد بسیار هست راستی ترا با من صحبت در نگیرد و زیرا که تو طالب دریا و

و من طالب آرام و از هر ولی الفتی من نپذیرید چرا که تو با سلطانی

و من با بیت خاطر ان ع تو طالب دوستی من تو هم تو نور یکی و من از غم تو را گلستان

خانه ویرانی شد ویرانه تو بهار جمعی و من خزان خواه لا حول ولا قوة

ولا مال ابله از فن بگذرد با خودم بگذار در دامم

این خرابم و رمان از اسلام بگذار

از بهر خدا اعده علام

۲۳

شب به سنگ از ناله‌ام خلقی گران خوابی گذشت	کلیم قمی	از زبان سنگ بر من شکوه از فریاد گذشت

رونق استرآبادی

از جفای او منم سالم که تیر سرمه قیست	سالک یزدی	وا ندارد تأثیر فریادم کم از بیداد گشت
از نگاهم هر دم اظهار تماشا می‌کند		این سخن با همه سنگین دلی

راغب اردبیلی

ای مدعی قرار که وقت طلب نیست		ای دیده چشم مبارک که هنگام نیست
مرا هجر اسفندیار از ره کرده است	فهمی کاشی	که از فراق توام بیقرار کرده است
چه منت می‌نهد بر من مواد	حسن دهری	مرا چراغ سحر بیدار کرده است
عداوت می‌کنی بیمار خود را	حاجی شاملو	مرا این آرزو بیمار کرده است
از بزم یار آمدن و رفتن نه	سید ترک	برخواست کسی که دم دادن
میخواست بهانه از بهر کشتم	روز شاملو	بهتر از این یک بهانه داده‌ام
جام از کف عدو گرفتی	وله	خون مستی عاشقان حرام است
دارم نگه شیدا آن شوخ سرو قامت	صالح اصفهانی	این حسرتم به دل ماند تا دامن قیامت
ما را دوست هجر آن شوخ سرو قامت	قابل تبریزی	جانکند از کف سپاهان تا دامن قیامت

ما

هست گاهی مهر و گه کین با منت	درویش مجید	من چه خواهم بود سست یا دشمنت

درویش سعدی

ندانستم که در پایان پیری		نه وقت پنجه کردن با جوانست
خصالش خواهم و دانم که کار	وله	نه کار من نه کار آسمان است

شاپور تهرانی

جز ناله این همه بیمار گریست		ز آنهم نفسی هست ز ضعف و نقصیست
کس نیست که وارهد ز غم عشق تو	خواجو کرمانی	کار از که غم عشق کسی نیست

راغب اردبیلی

صد نامه نوشتیم و جوابی نفرستاد		این هم که جوابی نفرستاد جوابست
ور کنی زنامه بی‌غبار یادم	کلیم	تا بدانم بعد ازین قبر و فراموش کار هست
سیلاب سرشک از دو تو چه پرده دم	از صیدی	عمری اثر گریه صحبت هم اینست

[illegible]

حاجی و طواف حرم ما و سر کوی گرفت		کعبه کجا با کی کعبه ما کم گرده است

باورم ناید که بی یاد تو محزون کس است	از اهلی	عاشق این زلف که کنجی خوی بد گیری
به تبسم چشم نعمت و رقیب خواب است	مولوی	نه خواب است این چه نقاب جوی
وعده کشتن بده به که هست	از کمال	جان من وعده کرا کشته است

اشرف سمرقندی

ان وعده که کرده من چشم تو کافرست		از زار صد هزار مسلمان [illegible] است

رضی استرابادی

زخم کاری و من از غیرت [illegible] گویم		کارم از زخم دگر ساز که کاری [illegible] است
نو برآید که بگو خواره منی از [illegible] صبح	شهیدی قمی	من بر آنم که مرا هیچ تو بد خواهی است
خنجر گر به دل من تو اگر [illegible]	وله	دیدن اندر دگر خنجر و بیداد [illegible]
گو بیند بهاری شده گلگون امد [illegible]	زمانی [illegible]	ما را تو ندیدیم که یار آمد و بیداد رفت

رفیع الدین [illegible]

جانم به عشق ای شاه جهان بان رفت		اکنون بقای عمر تو بادا که جان برفت
کدام کس که ز تیغ زخمی از غمزه خونریزت	نجمی استرابادی	تو صلح از آنکه حریف نفس دشمن توست

از نوائی اصفهانی

جان فشانم که اگر یای [illegible] بار دگر آرزوست	شیخ عاشقی کرمانی	وه که گر جان دارم از در هجرانم آرزوست
ای اجل روز فراق [illegible] ما سوز [illegible]		از اکنون نشیم بهتر از این [illegible]
من خراباتیم و باده پرست	سلمان ساوجی	در خرابات مغان هیچ [illegible]

از قاضی مسیح الدین ساوجی

مست شدم چو چشم تو بدوش		میدهندم چو قدح دست بدست

از لالا استرابادی

ساغری که ز دوست [illegible] زر نوشی		خواهان خون شهید [illegible] غیر دوست
شاهد عالمی که مرا به ز زمان غم است	وله	دارم غمی که باعث شادی عالم است
ای بحر غم تشنه و دلبر [illegible] ما [illegible]	شیخ عاشقی کرمانی	وای بر جانم که ایم دلبرانم دلبرا [illegible]
از سر کوی تو [illegible] ساغر [illegible]	وله	ای رفیق [illegible] کار [illegible]
روز کاری بود امیدم آنکه یارم [illegible]	از رفیق اصفهانی	وه که آخر حسرت آن روزگارم [illegible]
صبح گاه شوق شراب وصل یارم [illegible]	کلم نام	شام که ز رنج خمار هجر زارم [illegible]
رو خلاف وعده کرد [illegible]	فارغ قزوینی	مست از خنجرم وعده دیگر [illegible]

از تو ای بدعهد ترک آشنایی خوب نیست — شرف جهان قزوینی — دور با ما از شکستن عهد آشنایی خوب نیست

وعده‌ای از دور داری تا زبان تغافل گردی — شوکت اصفهانی — حسن بی‌پروا که مرا خوب تماشا کردی

یک امید از عهد تو این عهدشکن پروردم — عاشق — یک که از عهد تو بر داشته‌ام بر دارم

واقف گشته‌ام بهم از سبو فای تو — وله — تا روز مرگ یعنی روز جدایی تو

میرزا حضور قمی

با مسیحی که شفا یابد غمی هم زهر خند دارم — [illegible] — پس از عمری که دوری بشستم از چشم [illegible]

گلها شکفته بهار است و خار از چمن دارم — از عبد الله — رفته است از چمن غنچه [illegible]

من به سر کم لطف است ولی از کمینه دارم — حیرتی طوسی — هنوز از لطف بسیار [illegible]

از تو داریم نهان در دل اغیار شستیم — شهیدی قمی — گذرد غم زمان [illegible]

صبح مگر میدید از کهی تو — از ثنا ملو — گر نفس مشک شنوم بوی تو

از نظیری نشابوری

به دل دهکار دارم که پنهان از توئی — [illegible] — بکبرام امید داری [illegible] از تو

از ملا عبد الله شیرازی

ای قدم نهادی هر از [illegible] روان — [illegible] — حیرتی دارم که چشم در پی [illegible]

زمانی

یک زمان بنشین نگویم حکایت از تو — از حاکم کاشی — که مبادا بر زبانم گذرد شکایت از تو

تر تسم که از روز جزا گرید خلقی و آن [illegible] — از نظری نوری — با دیگری یاری کنم چو دیدم که با تو [illegible]

با مسیحا تو تسی شب کو بی روز که دم از غم — از خان قیطی — تو چرا نسیت از ان سحری [illegible]

همه شب با تو نیم [illegible] روز [illegible] — یحیی طوسی — همه روز در امیدم که شبی بخوابم [illegible]

مسیح ملیحیه [illegible] دو قصه جانم [illegible] — یوسف گیلانی — قصه جانم مسکین یا امتحانم مسکینی

زود [illegible] — محتشم — زمین بنفشه بدمید [illegible]

دل خجسته [illegible] قرادگان [illegible] — مطهر کشمیری — چرا تو از همه کس پیش [illegible]

نه برهم غم ان [illegible] مباد — وله — بمیرم و تو زحالم خبر نداشته باشی

از امیر خسرو دهلوی

ای چهره زیبای تو رشک بتان آزری — [illegible] — هر چند وصفت میکنم در حسن از آن بالاتری

هرگز نیاید در نظر صورت ز روی خوبتر — [illegible] — شمسی ندانم یا قمر حوری ندانم یا پری

کو بحر [illegible] گاه [illegible] — رازی اصفهانی — [illegible]

حال [illegible] نپرسی — وله رازی اصفهانی — با همان حالت ما نپرسی

فریاد از آن نرگس مستی که تو داری | **وله** | آه از دهن تنگ که نه پرسش که تو داری

درویش ساعی
میرزا احمد [illegible]

ترسم که بکار آید وفا زنده نمانم | | درگوشه این طایفه وشی که تو داری

درویش ساعی

نومیدی من باسب از وفای تو دستم | | گر وعده وفا کنم که پشیمان شده باشی
چون تشنه زلال که مباد از تو برآیم | **نصر لاهی** | حلقی بدره که تا از خانه فردا

رفیق اصفهانی

تا چند ز من رمیده باشی | | با غیر من آرمیده باشی
شب تو نشنیده ام سخنها | | شاید که تو هم شنیده باشی
بر سینه چاک من بخندی | | گر سینه چنین دریده باشی
منعم مکن ز مستی عشق | | زین باده اگر چشیده باشی
در هجر رخش نکشت دلم را | | او را و ندیده باشی
می‌شنوی از من آنچه گویم | | تا حرف کرا شنیده باشی
زنده تا از آمدن وارسته ام امید | **وله** | هر دم امید ترا بر آید اگر امید ابرای

مه ابر ما

نه هم بار که بکرمانی بیدو شمارم غم که دارم | **محتشم** | نه بیگانه خواهی که گاه گاهی ز غم بپرسی که داری
بس از وفا تو چه سود جانا اگر بجام تو کناری | **طوفی یزدی** | نیامد از تو جانا نیامد از تو ساکنی
هزار بار بسخن گفتم که تو [illegible] شکسته | **[illegible] شاملو** | هزار بار بتحیر گفتم که تو بسیست تا نگفتی ارکی
ز خاک سینه ام [illegible] | **قدسی** | چو مرغ گرفتار [illegible] بنشر
تا بود [illegible] | **وله** | [illegible] امیدی که بیایم دگر آنجا
سلام ما بسر که بجنبش [illegible] | **میرزا جعفر** | جایی که [illegible] بسر زیر آنجا

درویش مجید

ظلم است که بر [illegible] اگر [illegible] | | گر جور تو ام [illegible] نمایند درای آنجا
بر سینه که [illegible] خبر از من | **طالع [illegible]** | سید است که من داشتم از خود خبر آنجا
این ملک شدم دور از کوی تو بیم | **میرزا احمد [illegible]** | گر غم آن غنچه [illegible] خبر آنجا
گوئی تو که جای [illegible] وراینجا | **[illegible] شاملو** | مهمیم و [illegible] خبر آنجا
بخدا که دردمندم ز غم فراق یارا | **میرزا [illegible]** | بخلاف گوید آنکس که بحالم [illegible]
کند غیر از زبان نصیحت از [illegible] جور را | **جمال سروانی** | با نیت نقش [illegible] دشمن کند او را
مبارک باد عید [illegible] دردمندی که را | **عبدالله [illegible]** | که [illegible] مبارکباد گوید کسی او را

عجب دارم ز لطف کریم یار از تو	شریف تبریزی	بمعصومی نبخشد دگر الحق داد از تو
منم وهمچو خرابی تحت ستم او را	میلی ترکمان	بهیچ کار نخواهد آمد که نگاه دارم او را
دم آخرست آمدم تو بر سر بالینم	میر ضمیری	که صد هزار حسرت ... ببالینم او را

امیر صالح حبابی

روز وصلست امشب ای شمع از دگر کس راز مرا		شب هجر مکن باز گرفتار مرا
خبر از کشت ... اگر زاهد برد	قلندر	بسبب خلد برم کافر و مسلمان را

بدیع الزمان میرزا

ورزیدی الصبر ... روی گلهای عنادل		تنگ ... شاخ گل ... بهار را
من ز جور ... خندان که باز	خیالی کاشی	باغ لطف رفتن ... بهار را

از شیخ سعدی علیه الرحمه

صبحدمی که برکنم دیده بروی خوبت	بر ور ... حلقه ...
سر ... سلطنت ... فرو ...	گر ... رسد ...
گوشه چشم رحمتی بر صف عاشقان فکن	تا ... شود ...
خلق جهان ... روز ...	عرصه ... قصه ...

رازه تو

رازه تو نیست سعدیا کم ز پای محرمی

ولیه ایضا

تا سخنان در لب سری و ناز ... نیست

کس ندیدم که در این شهر گرفتار تو نیست	هیچ ... یار چه ... یار تو نیست
سرور ... بالای تو نیست	شهد ... گفتار تو نیست
خود که باشد که ترا ... دعا ...	مگر ... هیچ نباشد که خریدار تو نیست
کس ... است ترا ...	که همه عمر ... طلبکار تو نیست
روی ... کالبدی ...	آنکه گوید که مرا ... بیدار تو نیست
صبر ... و لیکن ...	خبر ... شکر ... تو نیست
... دارم و ...	... که ... تو نیست
... تو که ... نگیر	که مرا ... تو نیست

سعدیا گر ... که کم ... گیری

ولیه ایضا

... که صاحب نظر ... کار تو نیست

گفتی شمع همه کس ... روز کار ...	مگر مرا که همان ... لعل ...
کرم ... تو ... روز کار ...	کجا روم که ... ببرم ...

مرا ز روز قیامت نمی‌حساب نباشد | که هجر و وصلت تو دیدم چه جای معاد و اعادت
شنیده‌ام که نظر می‌کنی بحال ضعیفان | تنم گرفت و دلم خوش باش بانتظار عیادت
گرم بگوشه چشمی شکسته‌وار ببینی | فلک شوم ببزرگی و مشتری بسعادت
مرا هر آینه روزی قتیل عشق ببینی | گرفته دامن قاتل بهر دو دست ارادت

اگر جنازه سعدی بکوی دوست برآرند
زهی حیات نکونام و موت بالسعادت

وله ایضا

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت | گوی از همه خوبان بربودی بلطافت
این صورت زیبای خطائی نکوئی | وین قطره باران نبری ز لطافت
ای سرو خرامان گذری کن ز سر صحبت | روزی بر ما نظری از سر رافت
گویند بدلبری مگر از پس صبر بری | در شهر لقای تو نگنجد بعد مسافت
با قد تو زیبا نبود سرو بقیمت | با روی تو لایق نبود مه باضافت
زیرا که دلارام دهد وعده و کوشش | باید که ز هر کس نبود هیچ مخافت
صد سفره و شمع نهد طالب مقصود | تا آنکه یکی حب نیابد بضیافت
سعدی هوس روی دلی او بنظر افتان | این کشته بگوری نکشندش بظرافت

اسلاو

وله ایضا

ای آنکه تو داری قیامت نه قامت
این نیست تبسم که معجز است و کرامت

هر کو تماشای رخی چون قمر کرد | راضی است گرش پیش سخن ملامت
هر شب در روی هر آنکه میرد از غم | هر نفسی میرد هزار ندامت
سرو خرامان چو قدت معتدل نیست | این همه وصفش که میکنند بقامت
چشم مسافر که بر جمال تو افتد | عزم رحیلش بدل شود باقامت
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم | باقی عمر ایستاده‌ام بغرامت
این فر و نقش در تو خیره بماند | گر برودی در جهان بکام قیامت

این همه سختی و نامرادی سعدی
چون تو پسندی سعادتست و سلامت

وله ایضا

رو دستم برمنبر دل که بکلیم علیمم | سحر نیست مسیح داهم که درین همه حکیم
مرا دل روز و دلی که ختم سر ... | که هیچ فرو نمایندست و زکس سخن نمیم
مرا ز خدمت بیدارم صلاح عالم | اگر طبیعت اسکه و عظیم اگر ... ادوردیم
بار شمشیر گیری سیر سپر شده‌ام | که پای شمع خیمه کشته و اهلی خیمه زکیتم

برآی ای صبح مشتاقان اگر نزدیک روز آمد
که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه و پروینم

از آن دل همچو اقلیم فغانی مستی خوانم
کنون از سینه تنگ آید شب هجری که دارم که مسکینم

دلم چون شمع می‌باید که بر جانم ببخشاید
که جز وی کس نمی‌بینم که بر مسکین ببخشاید

رقیب انگشت می‌خاید که سعدی چشم بر هم نه
ولیه — ایضاً
مترس ای باغبان از گل که می‌بینم نمی‌چینم

ای یار جفاکرده پیوندبریده
این بود وفاداری عهد تو بدیده

در کوی تو معروفم و از روی تو محروم
گرگ دهن آلوده یوسف ندریده

ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند
افسانه لیلی مجنون نرسیده

در خواب گزیدم لب شیرین نگارم
از خواب نباشد مگر انگشت گزیده

بس در طلبت کوشش بی‌فایده کردم
چون طفل دوان از پی گنجشک پریده

مرغ دل صاحب‌نظران صید نکردی
الا به کمان مهره ابروی خمیده

رحمش بکند بچه بماند ز طالع دو دوش
غمزه بزند کردن ابروی رسیده

با دوست بگو از تو بپیچید شو کرد
رفتیم دعا گفته و دشنام شنیده

روی تو مست و دو گیتی دیده سعدی
کردیده بکس باز کند روی تو دیده

تو از سخن دعوی یکی گواه داری
ولیه — ایضاً
که خطان سبزه و بستان و جمال ماه داری

در کس نمی‌شناسم که به جرم در امید
تو در ابروان جان ای که جای نگاه داری

بر کس نمی‌توانم نگشاید از تو پوشش
که قیامت قد بلند است و جمال ماه داری

نکند فریب شاید روش حوش عاشقان لکن
چه کنم نسیم صبح است از آنکه آه سیاه داری

همه خطا رسیده دیدی که خلاف عهد کردی
مگر آنکه یا ضعیفیم و توی نگاه داری

نگهان حسن باشد ز رشک روی تو آن
همه بد مکن که ما هم همه را نگاه داری

تو کی جفا و صولت و آن عار گفت
نه عجب بدین لطافت که تو پادشاه داری

یکی لطیفه گفتی به برم هزار جان را
نه چنان لطیف باشد که دل انتظار داری

نکند اگر چو سعدی
همه شب چراغ بخشی و نظر براه داری

رفت و کشته هم الصم طاقت خلق بری
ولیه — ایضاً
چمن نیک پیچه سروی که صبر دید قمری

حور بهشت خوانمت ماه تمام ورست
کادمی ندیده‌ام چون تو پری بدلبری

نسخه چشم و ابروی پیش نگار گزم
گوهمش انجمن نگشن صورت قصر مشتری

برای صبح مشتاقان اگر نزدیک روز آید
که گر خورشید از این شب طلوع آید هلال از راه برگیرم

ازو فلک هستی الله و نقاش هستی خوانم
کنون امید بخشش همی دارم که بنشینم

دلم چون شمع میباید که در جانم بسوزد
که جز در سنگ می بینم که چشمم مینوازم

رفیقی سنگدل میباید که سعدی را چنین بهر هم
مترس ای یار غایب از کسی که مسخر شدم چشم

وله ایضا

ای یار جفا کرده پیوند بریده
این بود وفاداری و عهد تو ندیده

در کوی تو معروفم و از روی تو محروم
گرگ دهن آلوده یوسف ندریده

ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند
افسانه مجنون به لیلی نرسیده

در خواب گزیدم لب شیرین نگارم
از خواب نباشد مگر انگشت گزیده

بس در طلبت کوشش بی فایده کردیم
چون طفل دوان در پی گنجشک پریده

مرغ دل صاحب نظران صید نکردی
الا به کمان مهره ابروی خمیده

رقص بچه ماند نجوامید عطش دوش
غمزه بنشانه کردن ابروی رسیده

با دوست بگویید ز من تو هیچ مگر کرد
رفتیم و غباری که ز دشت نشسته

روی تو مگر دو کر دیده سعدی
کر دیده بکس باز کند روی تو دیده

تو از سخن دعوی نکنی گواه داری
که کمان سرو بستان و جمال ماه داری

وله ایضا

در کس نمی‌گشایم که نظر حرام دارد
تو در اندرون جانی که جای نگاه داری

بر کس نمی‌نشینم که نگاری از تو دورش
که قیامت قوی هست و جمال ماه داری

کمر قدت شمشاد روی خوش عاشق افکن
چه کنم به صبح روزی که بر سیاه داری

همه خط رسیده دیدی که خلاف عهد کردی
مگر آنکه ما ضعیفیم و تو جانب نگاه داری

نگهان حسن باشد ز رشی روی خوش آن
همه بد مکن که مردم همه را نگاه داری

تو که نی جفا و صولت دار و غارت گرست
نه عجب بدین لطافت که تو دست داری

یکی لطیفه گفتی ببرم هزار کس را
نه چنان لطیف باشد که دل از کسی داری

نکند اگر چو سعدی
همه شب چراغ بخشی و نظر به راه داری

رفتی شب آمد اصلیم طاق حلق ظهری
چه کس بچشم سروری بچه صبر ... قی

وله ایضا

حور بهشت خواهمت ماه تمام داشت
کام دهن بداده ام حور تو پری بدلبری

نسخه چشم و ابروت پیش نگار اگر برم
گو همه نقش صورتش صورت ... آزری

چمن تو در جنب ستاره ماند نهان [illegible] | حیف بود که سایه بر سر ما نگستری
دیده بهر بروی کس نگشایم ز روی تو | در زعوام بسته چو خوی تو ای اندری
منع مکن که چشم ز تو بد بگری کنم | گر تو نظر همی کنی در نگهی مخری
پند حکیم [illegible] از این درد من [illegible] | کیست که بر زند بگار زخم قلندری

عشق و دوام عافیت مختلفند سعدیا
هر که سفر همی کند دست بدار [illegible]

وصالی
مستانه مبارک شد وصال [illegible] | این خبر رسید و شست یار ابهاما [illegible]

غیرت [illegible]
هر لحظه [illegible] دیگر کنم | وان [illegible] دگری [illegible]

روزشاملو
دشمنیم [illegible] خنجر [illegible] | و دیده غلط [illegible] غلط [illegible]

وله
خندم [illegible] | کردم [illegible] خویش [illegible]

ضمیر اصفهانی
مشکل شده کارم ز تو درد دلم این است | اگر [illegible] درد دلم مشکلم این است

روزبهانا
[illegible] | کس که شد ز تو [illegible]

میرزا [illegible] قمی
[illegible] شوق [illegible] | فراق [illegible]

ذکی همدانی
[illegible] | رسانده [illegible]

علم

تعلیم یار چند بهم چشم مست را | [illegible] بر که [illegible] نگاه را

رضای یزدی
سوخته بود [illegible] | [illegible]

صلاح [illegible]
[illegible] | [illegible]

حزنی یزدی
[illegible] شوم [illegible] تو یار [illegible] | از [illegible] بر وفای تو ام [illegible]

حامی کازرانی

ز جور کودکی [illegible] | [illegible] کنی [illegible] ولت

نصرت نوری

وعده ام [illegible] جهان [illegible] | نام جهان همه ثبت است همین نام تو

باشم قمی
هر چند کلبه جای تو [illegible] | ما باشی [illegible]

وحید
فغان که مردم [illegible] | [illegible]

طغای کاشی
رقص [illegible] چند [illegible] | از [illegible]

ضمیری
سیلاب [illegible] | عمری [illegible]

حاتم ترکمان
از هجر دلبری که بعالم برابر است | دارم بدل غمی که [illegible]

روزشاملو
وعده وصلم [illegible] | [illegible] لطف [illegible]

میر فرصت
[illegible] که [illegible] | [illegible] بهار [illegible]

آنچه با جان و دلم بیداد آن چشم سیه مسکین کند | میر حیدر رفیعی | کافرم گر هیچ کافر با مسلمان آن کند

هر دو عالم را بیک دیدار آن چشم میکند | ضمیری اصفهانی | این زمان خواهند کین ... کند

من نمیگویم که چشم ناصح است از آن چشم | وداعی قمی | مسکینه گاهی نگاهی اما بحیرت میکند

دمبدم چشمم ... مسکینه شدم | میر دا... | تا نگه مسکین بخشم ... شدم

چشم ... رسیدم از او | سالک اصفهانی | مشغول گشت ... گفت ... خواهم

از تو برکندن ... اگر جدا | نامی سرخوشی | به تماشای تو ... جان میکنیم

والد ساحی

چه سفر بود که کردم یکی ... | | با تو ... چه ... بر سرم

همچه ... عم او چهره زردی دارم | ملا جامی | گر بنالم عجبی نیست که دردی دارم

قدحی دارم ... تو ... | مولوی | همه یاران ... قیامت ... برم

مولوی ...

حسن است ... خیال موست | | میان این دو کشور یکی مقام داری

تو کاری کن که ... نهان ... است | حیرتی طوسی | وگرنه ... باشد کار ان ... دارم

چه خواهد ... ادب کند لطفی | نجیب قزوینی | که وقت شکوه ... یاد آرم ... کردم

سپاسش که جان را ز ... | شیخی کاشی | که ... هم از ... سوار ... همی

مدد ای خضر ... تو بات زنده کانی | جعفر کاشی | من ... آستانش ... جای ...

گر ز ... مهری مرا از شهر ... | عطا ... | ... که در کمی تو ... با ... مسکینی

رباعی سید محمد ...

النسوع که جادو ... ناشاد ... | | ... ز ... از چشم ... با ...

از تشر ... جان ... | | ماننده زمانه خوبه بیداد ...

هیچ سید ... | حرفی اصفهانی | ... میکشد ... علیا ...

شجاع الدین محمود اصفهانی

گر چه میدانم ... | | هر چه ... یاد ...

من ... سالم ... جوانی | عطا ... | من ... یعقوبم ... یوسف ثانی

هر کسی را ... | شیخ سعدی | ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر

وامقی ... عذرا ... | | منم امروز و تو ... عذرا دگر

در کمی ... صنم های ... | ارکم نامی | ... صنم ...

این است مشکلم ... | | الکه ... مشکلم

حبت سفید بود خشی نمک ندارد | مدارد مینا | تو سفیدی و بغایت نمک تمام داری

از منظورات

تا رخ ز طره مشکین نقاب افکنده | این بیدل آشفته را در اضطراب افکنده
بر برگ نسرین ز سنبل سایه تا اهل آسمان | تا حجاب از مشک تر بر آفتاب افکنده
از لطف جسته بر آن لب مشکین گوهر | زانکه خلقی را کنون در پیچ و تاب افکنده
هر روز را که از روی لطف ... تو | غیر را در ... را در عتاب افکنده

از کلم نامه است

هر گه که غصه غم هجر تو سر کنم | دامن ز اشک دیده از آن غصه تر کنم
تا چند همچو کف خاک پیش ... | ور خاک در آن ده هر که گاهی ببر کنم
گردن کشم به قتلم اگر تیغ ... کش | جانا به خنجرت جگر از جان سپر کنم
مهلت نداد خنجر بیداد او ... | بر نظاره ... خنجر کنم
از جان ... گذشت ... | ور زد ... دلفریب تو قطع نظر کنم
ای بی وفا و عهد ستمگر ... | کاری بکن که شکوه بر داد گر کنم
از جور یار حیف ... | نزدیک آن رسید ز کوی سفر کنم

[illegible]

... وانده و خدا ... او ... | شبهای هجر را به چه پایان نمی برم
کم نام گرچه یار کند کم ز التفات

ولیه | والیضا

می عجز و انکسار بر پیش بیشتر کنم

ز هجر ... | تا منحت غلطیدم شبی را تا سحر کردم
ندارم غیر خاک ... | ... جان را سپر کردم
به عزت در سر کوی ... | به صد خواری ... عزم سفر کردم
چه دانم ... عشق ... | ور از اول ... عشقش ...
ز آه و ناله و ... زاری | جفا کش ... ستمگر ... کردم
بنا ... | ز بس ... شب ... کردم

سخن منحی وحدت ... او ... | ... عالم سحر کردم

ولیه رباعی

چه در گلشن ... | گل گلشن ... سر ... آید
... | که ... یوسف مصری ... بازار آید

ولیه

روز ... خویشتن | خواهم اما از خدای خویشتن

از غمش آن روز که بنمایم یار را — سر غمش از من درون سرای خویش
هست سینه بر یار سنگین آتشی — دادم و دیدم سزای خویش
کز تقلبت شمع گشته دراز — آمدم اکنون به پای خویش
غم و شبنم از آتش بشنیده ام — هیچ گاهی در قفای خویش

روز و شب کنم از درد و فراق
وله ایضا
خوبتر از وصلش دوای خویش

اگر وصلست اگر هجران ازو هر دو نکو داریم — نه بیند روز خوش هر کس که یار بیوفا دارد
بر این پیمان که روزی گر ببستم عهد بشکستم — که جو مانا به مطلب [illegible] کار وا دارد
سحر [illegible] و با ما نیز غم در [illegible] آه — تو آن دولت [illegible] دارد
سیاه شد ناکامی چو [illegible] — که میدانم [illegible] کام [illegible] وا دارد

طلعت رحمت [illegible] میدهی در رهِ عاشق
میدانا که این بیچاره وا میدهد وا

سهای [illegible] صد هزار [illegible] — که [illegible] قلم [illegible]
از فضایل آن
وای [illegible] حق الحق — ابو علی سینا [illegible]

بجز

سهیل [illegible] خورشید [illegible] لقا — در تواضع [illegible] معلق
عشق [illegible] صفات — همای گردد اگر [illegible]
چه بر [illegible] حلق گردد — که [illegible] نبود
می از جهات [illegible] حرام — چنانکه [illegible]
شراب [illegible] — و [illegible]
لطیم [illegible] — [illegible] مطلب [illegible]

چه بو علی [illegible] از خوردی حکیم
[illegible] وجود [illegible]

به بزم خواهیم [illegible] — که [illegible] خیز و
خمش [illegible] — رسد [illegible] خیز و
خدا [illegible] — [illegible] خدا [illegible]
هزار بار [illegible] خواهم [illegible] — [illegible]
[illegible] — که [illegible]
[illegible] — که [illegible] خیز و

از در [illegible] [illegible]

فریاد از آن لحظه که در دم ز اشباح — پرسند ز من قوت کف تا اشباح

زین بسکه خاک گشته ام از غمت مشغول — که رود حشر از خاک بر توانم که

تحسین پای ... بدگوی ملک را — که خواهد ملامت چه نظر کنند

از صبعات

از من نشود مهر تو زایل نشود هرگز — یا رب نشود هم وصل تو حاصل نشود هرگز

نصیب تو چه جز تو نبود بهر من زاد — حاصل نشود از من شمایل نشود هرگز

دوری ز تو رفیق جانب مسکین که بیگه — یار از تو شود زینت محفل نشود هرگز

ای یار جفاکار از آن حال من ز عشق — یکبار شوی آگه غافل نشود هرگز

مشکل شده کارم ز غمت ای تو و یا تو — آسان نشود هم این غم مشکل نشود هرگز

در دیده بجز حسرت دیدار تو باری — هر رفیق زده این خسته [illegible] نشود هرگز

شاید که شود چاره او تا به قیامت — باشد که به بینم رخ قاتل نشود هرگز

از حال من [illegible] غرقه گرداب خدا را — آنکه شود آسوده ساحل نشود هرگز

محبت نشود غم عشق تو [illegible] — یا رب نشود از [illegible] نشود هرگز

باشد که صبر را شه از آن گردش دوران — رکوع ز دست حمایل نشود هرگز

ابواز

و له ایضا

ربود از من یار نامهربان ما — که باید کند از عشقش ز جان من

چو از نیم [illegible] قریبی تازه روئی — که بر کف از کف من چو جان من

کرا این همه رنج باور کارد دست — که باشد در پیش صید [illegible] دامن

خدا را چاره آخر طبیبا — که باشد [illegible] جانانه ما

فغان که خسته شد چرخ دلم و یا ما — هستند از [illegible] رازدار ما

چه غم گر دوستان نامهربان است — که ساقی را است یاری مهربان من

ز دل گشت و چه کو از پای صبا را

و له ایضا

ز دل و زبان آن [illegible] دامن

روی تو چه شب نجوم [illegible] — هر شب همه شب آفتاب بینیم

زلف سیاهت چو بالا [illegible] — در گردن شیخ و شاب بینیم

هر سو نگرم نکو و نیکو — رخسار تو با حجاب بینیم

هر ذره ز آفتاب خسته — روشن تر از آفتاب بینیم

شبها همه در [illegible] — جا به چشم همه از [illegible] بینیم

از حجب آفتاب رویت
بر چهره مه نقاب شبنم

روزی باشد که خویش را
از صحبت تو کامیاب شبنم

از شبنم سرشک در غم تو
بنیاد طرب خراب شبنم

چندانکه گریم از ...
چون بود با حباب شبنم

از ناله چو من شبی ...
در غش و در اضطراب شبنم

از موجه تبسم صبا
همواره در انقلاب شبنم

امروز ز سنگ سینه دردی ولله
[illegible] رخساره به هجر زرد کردی ولله

درمان دلم از آن نسیم سحری
کز گلی وصال یار کردی ولله

بس گل که چو روزم چو گل پر خارا
اگر چه در نظرم گلی و لیک خارا

فرد

وله

گنج غم شب تا صبح شبهای هجران
که دامن جان باشد زننده داران

[illegible]

اگر یار دگر دیدار ... سهمی ... کیم
کمان جان ... باشد از ...

عدو بندم تو تا صبح از فغان گردون ...
به بنیاد ... از نگاهی ...

به چندی گلی ورا فغان بلبل از آن باغ ...
به یک گل صد رقیبم چون خار ...

رقیب از صحبت خویش خوشحال ...
مرا ز ... در افغان باد و صد زاری ...

چه شد از لطف ما ... از ...
سر شکم نکو بود از سر باد عصر شبنم

قصد آمده چو حسرت ...
که گر چه رود بر ... شبنم

وله

تو آب باشد ار سازی تو جیحون ... ز غم فارغ
باید بسم گلکون ...

ایضا

درستی که گوید کردم از ...
بسجایم کرد و دادم ...

دیوانه بودم که از دل ...
چون من ... شدم ...

ما من شده دیوانه عالم همه ...
بالاگر ... عاقل عالم همه دیوانه

درد آنکه ...
مرا زدم از ...

در ...
گر زلف ...

...
از گریه ... خنده ...

چون ... دیوانه ... سر داد
از فرق ... خوش ... بر انم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]